

نمایش نامه

سنبل رحیمی

دیوانه و شاه

با نگاهی آزاد به حکایاتی از:

«مصیبت نامه»، «اسرار نامه»، «الهی نامه» و «منطق الطیر» عطار نیشابوری.



نمایش نامه

دیوانه و شاه

با نگاهی آزاد به حکایاتی از:

«مصیبت نامه»، «اسرار نامه»، «الهی نامه» و «منطق الطیر» عطار نیشابوری.

سنبل رحیمی



نشر آوای بوف ۱۴۰۰



AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

Mad and the King

ديوانه و شاه (نمايش نامه)

Sonbol Rahimi

سنبل رحيمي

Edit: Ghasem Gharehdaghi

امور فني و انتشار: قاسم قره داغي

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi

طرح جلد : حوريه قره داغي

انتشارات : آواي بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-93926-62-2

©2021 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : دیوانه و شاه - نمایش نامه

عنوان و نام پدیدآور : دیوانه و شاه [کتاب] / نویسنده: سنبل رحیمی/ امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی؛ طرح جلد حوریه قره‌داغی..

مشخصات نشر : ، 2021. دانمارک: نشر آوای بوف

مشخصات ظاهری : ۹۰ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱ سم.

شابک : نشر اینترنتی: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۶۲-۲

موضوع : نمایش نامه / داستان / متن فارسی

رده بندی کنگره : 87-93926-62-6

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۶۲-۲

ISBN: : 978-87-93926-62-2

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. باز نشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست

- صحنه یک - گورستان. ۷
- صحنه دو - همان گورستان. ۲۳
- صحنه سوم - همان گورستان - صبح زود. ۳۴
- صحنه چهارم - بیغوله‌ای در راه. ۴۶
- صحنه پنجم - بر سر راهی که به شهر می‌رود. ۶۲
- صحنه ششم - گورستانی دیگر. ۷۰

صحنه یک - گورستان.

زنی بر خاکی تازه نشسته و نوحه می‌کند، دیوانه‌ای که لباسی ژنده بر تن دارد پای برهنه در گوشه‌ای نظاره‌گر اوست و به او می‌خندد... هر چه زن بیشتر نوحه می‌کند خنده‌های دیوانه بلندتر می‌شود و به شوخی به سوی زن سنگ ریزه پرت می‌کند.

زن - ای خدا جوانم به زیر خاک شده... سرو روانم با خاک یکسان شده، ای خدا... خدا... خدا... به خون دل بزرگش نکردم که این گونه زیر خاکش کنم.

هر چه زن بیشتر شیون می‌کند دیوانه بیشتر می‌خندد.

زن - جوانم زیر خاک سرد خفته جای خنده است؟ (عصبانی) مگر چغندر به خاک کرده‌ام.

دیوانه - نمی‌دانم اما رفته، نور شده به آسمان رفته هر چه آن زیر است چغندر خواهد شد یا شلغم.

زن - ای کاش باور می کردم ولی خودم او را به خاک سپردم با همین دست هایم. (گریه می کند)

دیوانه - تو در خاکی او در خاک نیست رفته دور شده نور شده... تا روی خاک بود خاک بود حالا رفته.

زن - راست می گویی؟ از کجا می دانی...

دیوانه - نمی دانم ولی مطمئنم...

زن - یک بار دیگر بگو...

دیوانه - چه ؟

زن - همان که می گفتی ...

دیوانه - آها ... دور شده ... نور شده ...

زن بلند می شود چادرش را می تکاند و همینطور که می رود با خود زمزمه می کند...

زن - دور شده، نور شده، دور شده، نور شده...

زن می رود.

دیوانه - (در پی اش می نگرد) دیوانه شد...

جوانی با شتاب وارد می شود مضطرب به پشت سرش می نگرد تا دیوانه برمی گردد به هم می خورند و هردو به زمین می افتند.

دیوانه - (ترسیده) وای که هستی چه هستی از کدام گور در آمدی؟

جوان - به دادم برس کمکم کن به قصد جان در پی منند... جایی پنهانم کن پناهم ده،

نجاتم ده...

- دیوانه – نجاتت می‌دهم اما کمی سخت است قبول می‌کنی؟
- جوان – قبول می‌کنم هر چه بگویی قبول می‌کنم.
- دیوانه – لباس‌هایت را بکن... زود زود...
- جوان – لباس‌هایم را؟
- دیوانه – آری همه را بکن لخت شو مثل روزی که از مادرمتولد شدی...
- جوان – (شروع به در آوردن لباس‌هایش می‌کند) در این سرما؟
- دیوانه – (او هم لباس‌هایش را در می‌آورد و لباس‌های جوان را می‌پوشد) نترس نمی‌میری
- دارم تو را نجات می‌دهم... در آرد آرد... شلوارت را، زود، زود وقت نداریم...

شلوارهایشان را عوض می‌کنند...

- جوان – این ژنده‌های چرک را بپوشم؟
- دیوانه – راه نجات در میان همین ژنده‌های چرک است... بپوش...

دیوانه شلوار جوان را به پا می‌کند که برایش گشاد است و شلوار دیوانه برای جوان کوتاه است و پاهایش بیرون زده.

- دیوانه – (به پاهای جوان نگاه می‌کند) این پاهای کار نزده و بلورین تو را خواهد گشت باید کاری کرد.

دیوانه با کمر بند به جان پاهای جوان می‌افتد و جوان را به باد کتک می‌گیرد... فریاد جوان به آسمان رفته دست‌های دیوانه را می‌گیرد که او را متوقف کند.

جوان – چه می‌کنی قرار است مرا نجات دهی نه این که بُگشی...

دیوانه – (انگار آتش در دست دارد دست‌هایش را از دست‌های جوان می‌کشد) آی...
اوه... چه دست‌هایی چه دست‌های هولناکی...
جوان – (به دست‌های خود نگاه می‌کند) مگر چه شده...
دیوانه – شک دارم این دست‌ها از آتش جهنم جان به در برند... نرم و سفید و پُف‌آلود...
فکر کنم سنگین‌ترین چیزی که از زمین بلند کرده‌ای لباس‌هایت بوده، یک بار دیگر نشانم بده...

جوان دست‌هایش را نشان می‌دهد و دیوانه با کمر بند به کف آن‌ها می‌کوبد، جوان دست‌هایش را می‌کشد و فریاد می‌زند.

دیوانه – دوباره... روی دست‌هایت.

دیوانه خودش دست‌های جوان را می‌گیرد و چندین ضربه محکم به آن‌ها می‌زند بعد دوباره به پاهای جوان می‌کوبد و کم‌کم او را زیر ضربه‌های کمر بند می‌گیرد... جوان در خاک افتاده و گریه می‌کند.

جوان – رحم کن، رحم کن...

دیوانه دست برمی‌دارد و با کمر بند شلوار را که از پایش افتاده محکم می‌کند.

دیوانه – (به نفس نفس افتاده) باور کن همه این کارها از سر رحم و دلسوزی است... فکر کردی من دیوانه‌ام که با تو چنین کنم، ها فکر کردی من دیوانه‌ام؟

جوان را زیر مشت و لگد می گیرد... جوان خود را به گوشه‌ای می کشد و از نفس افتاده.

جوان -

پس چی... نکند از سر خیرخواهی است؟

دیوانه -

حالا که به نیتم پی بردی نیکی را در حقت تمام می کنم... این صورت زیبا دیگر به کارت نمی آید.

مشتی خاکستر را به سر و صورت جوان می ریزد و صورتش را در خاک فرو می کند.

جوان -

(نفس بریده سر بلند می کند) خدایا نجاتم بده...

دیوانه -

فکر کردی من چه می کنم... نکند منتظری دستی از ابرها بیاید تو را نجات دهد...
آن وقت به من می گویند دیوانه...

جوان -

اگر نخواهم نجات پیدا کنم چه...

دیوانه -

دیگر خیلی دیر شده نیمی از راه را آمدی... این مشت خاک را هم در دهان بگیر
تا نیمه دیگر راه از اراجیفست سر درد نگیرم. (راضی از کار خود سرش را روی
قلب جوان می گذارد) زنده است... (لباس هایش را می تکاند و نفس زنان گوشه‌ای
می نشیند) حالا فهمیدم چرا بیشتر انسان‌ها نجات پیدا نمی کنند، الکی مقاومت
می کنند...

دیوانه جوان را که بی هوش شده در یک قبر کنده شده می اندازد و مشغول برانداز کردن لباس های
جوان که به تن دارد می شود، دو سرکرده سپاهی وارد می شوند دیوانه گوشه‌ای پنهان می شود...
(می شود)

- سرکرده یک – رَجَش را تا همین جا زده‌اند...
- سرکرده دو – هر کس او را بیابد پاداش بزرگی نزد پادشاه دارد.
- سرکرده یک – (چشمش به دیوانه می‌افتد) کیستی جلو بیا... راه فراری نداری...
- دیوانه – من جایی برای فرار ندارم. (جلو می‌آید)
- سرکرده دو – این جا چه می‌کنی در گورستان؟
- دیوانه – زندگی...
- سرکرده یک – در بین مُرده‌ها؟
- دیوانه – آزارشان از زنده‌ها کمتر است...
- سرکرده دو – سگ هم این جا بند نمی‌شود.
- دیوانه – من که سگ نیستم.
- سرکرده یک – ولی مثل سگ دروغ می‌گویی این لباس‌ها را از کجا آوردی؟
- سرکرده دو – این لباس‌های همان جوان است... او کجاست؟
- دیوانه – کیی؟
- سرکرده یک – صاحب این لباس...
- دیوانه – نمی‌دانم.
- سرکرده دو – پنهانش کرده‌ای؟
- دیوانه – نه...
- سرکرده یک – شاید او را کشته‌ای به طمع لباس‌هایش؟
- دیوانه – نه...
- سرکرده دو – پس لباس‌هایش به تن تو چه می‌کند؟
- دیوانه – خودش این لباس‌ها را به من بخشید و در عوض لباس‌های ژنده مرا به تن کرد.
- سرکرده یک – چه قدر زیرک...
- سرکرده دو – چه فراستی...

- سرکرده یک – شاعرک چاپلوس...
- سرکرده دو – رو بهک ملوس...
- دیوانه – فکر می کردم دیوانه است...
- سرکرده یک – از دیوانگیت بهره برده.
- سرکرده دو – پس به کسوت دیوانگان در آمده.
- دیوانه – از سادگی من سواستفاده کرده.
- سرکرده یک – یک بچه هم از پس این کار برمی آید.
- دیوانه – (خشمگین) اگر دستم به او برسد...
- سرکرده دو – چه می کنی ها... اگر دستت به او برسد چه می کنی؟
- دیوانه – (با احتیاط) لباس های بو گندویش رابه او پس می دهم و لباس های خود را می پوشم.
- سرکرده یک – مواظب باش اگر یک مو از سر او کم شود خونت به حکم پادشاه حلال است...
- دیوانه – چرا مگر او کیست؟
- سرکرده دو – شاعر خاصه پادشاه است که از غضب شاه به وقت مستی گریخته...
- دیوانه – خوب...
- سرکرده یک – حالا شاه هوشیار شده و پشیمان و شاعر و همدمش را می خواهد... مثل زن ها برایش
- اشک می ریزد و شعرهایش را می خواند.
- سرکرده دو – لباس هایش را نزد شاه می بریم و داستان را می گوئیم.
- سرکرده یک – (رو به دیوانه) لباس ها را بده...
- دیوانه – نه... تا لباس های خود را پس نگیرم این لباس ها را نمی دهم.
- سرکرده دو – با زبان خوش لباس ها را از تنت در آر تا به زور لخت نکردیم.
- دیوانه – نه این ها را عوض لباس هایم گرفته ام.

سرکرده دو و یک به دیوانه حمله می کنند تا به زور لباس ها را از تنش خارج کنند .

سرکرده یک – توی دیوانه را چه به خلعت پادشاهی.
 سرکرده دو – چه زوری دارد... ول کن تا پوستت را با لباس ها نکنم.
 دیوانه – (زیر دست و پا) اگر این لباس ها را برای شاه ببرید و این داستان را
 بگویید حتمن شما را می کشد.
 سرکرده دو – (ردای دیوانه را می گیرد) چه می گویی؟
 دیوانه – (که سرکرده دو شلوارش را درمی آورد) همین که گفتم... حالا خونتان
 به گردن خودتان.

سرکرده ها نگاهی به هم می کنند و سرکرده یک به طرف دیوانه می آید.

سرکرده یک – شاه به ما پاداش می دهد.
 دیوانه – به همین خیال باش وقتی آن جوان را نیابید شاه داستان شما را باور
 نمی کند و بعد فکر می کند او را کشته اید و لباس هایش را آورده اید و
 این داستان
 بی سر و ته را از خود ساخته اید.
 سرکرده دو – چرا باید چنین فکری کند؟
 دیوانه – برای این که شما از گرگ ساختگی برادران یوسف هم بدترید... برای
 این که همیشه به او حسودی می کردید اصلن همه دربار به او حسودی
 می کردند مگر نه من که یک دیوانه ام این ها را می فهمم او که دیگر
 پادشاه است.

- سرکرده یک - (تهدید می کند) فکر نکن چون دیوانه‌ای خونت را نمی‌ریزم.
- سرکرده دو - شاید حق با او باشد وضعیت خطیری است.
- سرکرده یک - می‌گویی چه کنیم... این دیوانه را نزد شاه ببریم؟
- دیوانه - بگویم من با شما جایی نمی‌آیم.
- سرکرده دو - اصلن شاه را این جا می‌آوریم تا خودش داستان را بشنود.
- سرکرده یک - (رو به دیوانه) بهتر است وقتی برمی‌گردم این جا باشی و گرنه از زیر سنگ هم که شده پیدایت می‌کنم و زنده زنده پوستت را می‌کنم.

لباس‌ها را به سوی دیوانه پرت می‌کنند و دیوانه با شوق شروع به پوشیدن می‌کند.

- دیوانه - من جایی ندارم بروم، اصلن چه جایی بهتر از این جا همه جور آدمی این جا هست... ثروتمند، گدا، سرباز، طبیب، زن، بچه، پیر، جوان... حالا هم که پادشاه می‌خواهد بیاید.
- سرکرده دو - بیا برویم تا دیوانه نشدم.
- سرکرده یک - از صد حکیم حکیمانه تر سخن می‌گویند.
- سرکرده دو - از سر جنون است... دیوانگیش دارد به تو هم سرایت می‌کند.

سرکرده‌ها می‌روند. دیوانه به سوی جوان می‌رود و او را از قبر بیرون می‌آورد. جوان آه و ناله می‌کند دیوانه صورت و سرو دستش را از خاک پاک می‌کند.

- دیوانه - من با تو چه کردم... مرا ببخش... اگر شاه بفهمد شاعر دربارش را چگونه خاک بر سر کرده‌ام مرا می‌کشد من فقط می‌خواستم کمکت کنم...

نمی‌خواستم... (جوان آه و ناله می‌کند) چه... چه می‌گویی... چه

می‌خواهی، هر چه می‌خواهی بگو...

گرسنه‌ام...

جوان -

خوب من هم گرسنه‌ام.

دیوانه -

غذایی فراهم کن، از وقتی گریخته‌ام چیزی برای خوردن نداشتم.

جوان -

من حتی به یاد نمی‌آورم آخرین بار کی چیزی برای خوردن داشتم.

دیوانه -

دارم از گرسنگی می‌میرم.

جوان -

نه، نمیر (با خشم و غضب رو به آسمان) مگراز وضع من خبر نداری

دیوانه -

که برایم

میهمان درباری می‌فرستی... من که یک دیوانه آس و پاس بیشتر

نیستم از کجا غذایی برایش فراهم کنم درست است که دیوانه‌ام ولی

نزد مهمان آبرو

دارم می‌فهمی آبرو... حالا که او را فرستادی خودت هم غذایش را

فراهم کن...

ناگهان همان زن که بر سر گور فرزندش گریه می‌کرد با سینی بزرگی از غذا وارد می‌شود.

ای بنده خدا این غذا را برای شما آوردم.

زن -

(به دور و بر خود نگاه می‌کند) من؟

دیوانه -

بله... نمی‌دانم کیستی ولی امروز به قلبم آرامش دادی...

زن -

(سینی غذا را می‌گیرد) ای کاش چیز بهتری می‌خواستم (رو به آسمان)

دیوانه -

حتمن باید فریاد بزنم تا گوشت بدهکار باشد.

با که هستی؟

زن -

- دیوانه – با خدا... همین چند لحظه پیش مرافه‌ای بین ما بود...
- زن – بر سر چه؟
- دیوانه – سر همین سینی غذا... (رو به آسمان) ببین اصلن ارزشش را داشت.
- زن – گستاخی به درگاه خداوند؟
- دیوانه – بعضی وقت‌ها تا فریاد نرنی گوشش بدهکار نیست... بعدن از دلش در می‌آورم، بین من و او این چیزها نیست... او همیشه مرا می‌بخشد.
- زن – خوشا به حالت که چنین گوش شنوایی برایت دارد... به فریادهای من که گوش نکرد.
- دیوانه – از او چه می‌خواستی؟
- زن – می‌خواستم برای قتل پسر فریاد خواهی کنم، نشد... از خدا خواستم کاری کند تا با شاه رو در رو سخن بگویم نشد.
- دیوانه – شاه قرار است این جا بیاید.
- زن – چه می‌گویی... شاه در این گورستان پرت و دور افتاده به چه کار می‌آید؟
- دیوانه – نمی‌دانم... شاید می‌آید تا به فریاد خواهی تو گوش کند... مگر از خدا نخواستی؟
- زن – (حیران و ترسیده) واقعن... چه طور ممکن است؟
- دیوانه – پس چی... نمی‌دانم حتمن دلیلی دارد که شاه به دنبال شاعر دربارش درست جایی بیاید که فرزند تو دفن شده... باید یک ربطی به هم داشته باشد ولی من نمی‌دانم... از یک دیوانه چه انتظاری داری؟
- زن – (به فکر فرو رفته) غذایت را نوش جان کن تا سرد نشده... برایم دعا کن.
- دیوانه – چه دعایی؟

- زن – دعا کن وقتی شاه را دیدم زبانه گویا و نفسم گیرا باشد...
- دیوانه – دعا می کنم زبانت سرت را بر باد ندهد.
- زن – اگر هم داد، داد... چه باک.
- دیوانه – دست از جان شسته ای زن...
- زن – خیلی وقت پیش.
- دیوانه – دیوانه شدی زن؟
- زن – تازه عاقل شدم... (می رود)
- دیوانه – این اول دیوانگی است... به هر حال ممنون.
- زن رفته و دیوانه به سوی جوان می رود و او را به حال می آورد.
- دیوانه – بلند شو... بلند شو این هم غذایی که می خواستی.
- جوان – (چشم هایش را باز می کند و ناباور به سینی غذا حمله می برد و غذا می خورد) این غذا را از کجا آوردی؟
- دیوانه – تو کاری به این کارها نداشته باش از غیب رسیده.
- جوان – (می خورد) خوشمزه است...
- دیوانه – (به او می نگرد) پس تو شاعر پادشاهی؟
- جوان – (غذا در گلویش می پرد و عقب می کشد) چه کسی به تو گفته تو از کجا می دانی؟
- دیوانه – آن هم از غیب بهم گفته اند.
- جوان – تو که هستی مامور خفیه پادشاه؟
- دیوانه – (سینی را جلوی خودش می کشد) آه چه قدر حرف می زنی (شروع به خوردن می کند) بخور مگر گرسنه نیستی؟

- جوان – (جلو می آید) آن که گفتمی من نیستم.
- دیوانه – باشد... بیا بخور... (جوان شروع به خوردن می کند) خوب بگو ببینم چه جور است؟
- جوان – چه؟
- دیوانه – شاعر دربار بودن.
- جوان – (دوباره ترسیده از جا می پرد) مرا اشتباه گرفتی.
- دیوانه – اگر ذره ای شک داشتم حالا مطمئن شدم.
- جوان – که چه؟
- دیوانه – که تو همان شاعرک بی خاصیتی که آن دو قلتشن در پی ات بودند.
- جوان – در پی من... کی؟
- دیوانه – همان وقت که مثل جنازه در میان خاک ها افتاده بودی...
- جوان – مرا نشناختند؟
- دیوانه – مادرت هم تو را با این وضع نمی شناسد.
- جوان – (به سرو پای خود نگاهی می اندازد) راست می گویی... حالا چه می خواهی... می خواهی مرا تحویل دهی.
- دیوانه – فکر بدی نیست ولی آن وقت دیدن شاه را از دست می دهم.
- جوان – دیدن شاه... تو؟
- دیوانه – بله... شاه فردا به این جا می آید.
- جوان – برو زودتر وصیتت را بنویس دیر یا زود سرت را بر باد می دهی... من از این جا می روم.
- دیوانه – کجا؟
- جوان – هر جا جز این جا...
- دیوانه – چرا... هر جا بروی آخر العمر به این جا می آیی.

- جوان – آن‌ها برای بردن من می‌آیند.
- دیوانه – نه خیر برای دیدن من می‌آیند.
- جوان – (با تمسخر) برای دیدن تو... یک دیوانه؟
- دیوانه – بله... همان دیوانه که به تو پناه داد، همان دیوانه که سیرت کرد، همان دیوانه که در لباس‌هایش جان به در بردی... اصلن لباس‌هایم را بده دیگر حالم از این لباس‌های پر نخوت تو به هم می‌خورد. می‌ترسم اخلاق گندت با لباس‌هایت به من سرایت کند... (شروع به در آوردن لباس‌ها می‌کند)
- جوان – (دستپاچه) باشد، باشد... مرا ببخش، ببخش اشتباه کردم، غلط کردم... (جدی) حالا دست از این لباس‌ها بردار...
- جوان لباس‌های نیمه در آورده دیوانه را به تنش مرتب می‌کند، دیوانه مغرور ایستاده.
- جوان – خیلی خوب حالا بگو من چه کار باید کنم؟
- دیوانه – (دلخور و جدی) اول، دیگه سر من داد نمی‌زنی... بعد... (قوی و انقلابی) بمان و با حقیقت روبرو شو.
- جوان – چه حقیقتی؟
- دیوانه – شاه...
- جوان – تا دقیقه‌ای پیش فکر می‌کردم خودت رو به دیوانگی زدی ولی حالا مطمئن شدم دیوانه‌ای.
- دیوانه – از چه می‌ترسی؟
- جوان – از جانم...
- دیوانه – می‌گفتن شاه دوستت دارد.

- جوان - شاید از غضب شاه جان به درد ببرم از توطئه سپاهیانش نه.
- دیوانه - می گفتن شاه در تنهایی شعرهایت را می خواند و گریه می کند.
- جوان - آن ها برای کشتن من می آیند نه برای شنیدن شعرهایم.
- دیوانه - ای بابا مگر چه هیزم تری به آن ها فروخته ای؟
- جوان - سپاهیان می خواستند از شاه برایشان جاسوسی کنم و من سر پیچیدم.
- دیوانه - پس شاه چرا به تو غضب کرد؟
- جوان - وقتی دیدند برای آن ها کار نمی کنم مرا به جاسوسی برای دشمن متهم کردند...
- دیوانه - کدام دشمن؟
- جوان - چه می دانم همیشه دشمنی هست که مردم از آن بترسند.
- دیوانه - من اگر جای تو بودم حقیقت را به شاه می گفتم.
- جوان - (به تمسخر) شاه... شاه به وقت مستی حکم قتل مرا مهر کرد...
- دیوانه - اما حالا شاه هوشیار شده و تو را می خواهد...
- جوان - نه سپاهیان در فرصتی مناسب مرا از سر راهشان برمی دارند جز فرار چاره ای برایم نمانده.
- دیوانه - تا کجا؟
- جوان - هر چه دورتر بهتر شاید سرزمینی دیگر... خدا نگهدار...
- دیوانه - صبر کن (مقداری غذا برایش در دستمالی می پیچد و به او می دهد) بگیر که گرسنه نمایی... هر وقت جایی نداشتی به قبرستان برو آن جا همیشه پناهی هست... قبری خالی، تابوتی رها شده... زیر باران هم نمان، با غریبه ها هم صحبت نکن...
- جوان - تو که مادر من نیستی...

- دیوانه – (پس گردنی به او می‌زند) اگر مادرت بود که الان زیر کتک سیاه و
کبودت می‌کرد با این دردسری که خودت را در آن گرفتار کردی.
جوان – خوشحالم که این جا نیست.
دیوانه – من هم خوش حالم... بی چاره مادرها... برو به سلامت.
جوان – ممنونم، برایم دعا کن از این ماجرا جان به در برم. (می‌رود)
دیوانه – (به جوان که می‌رود) مواظب خودت باش... حالا باید به شاه و آن دو
قلتشن چه بگوییم.

صحنه دو – همان گورستان.

شاه همراه وزیر و دو سرکرده و خیلی از سربازان و محافظان به گورستان آمده‌اند... دیوانه محو تماشای سربازان و سلاح‌هایشان شده و بین آن‌ها حرکت و با علاقه آن‌ها را برانداز می‌کند.

شاه – نگاه کن وزیر گویی زمانه واژگونه شده... خلعت پادشاه بر تن یک دیوانه و شاه و لشکریانش در یک گورستان سرد و سیاه انگار خوابی می‌بینم که پیامی به من می‌دهد... چه سرنترسی هم دارد.

وزیر – گستاخی او از دیوانگی است.

شاه – (رو به دیوانه) این جا همیشه این قدر سرد است؟

دیوانه – دیشب از این هم سردتر بود... البته شما که در ردای پوست سمور خود گرم بودید، ما هم در گوری شب را صبح کردیم ولی هر دو جان به در بردیم.

حاضران کما بیش می‌خندند.

شاه – ما را با خود یکی می‌کنی؟

- دیوانه – زبانم لال چه طور می توانم شما را با خود یکی بدانم... من فقیر و سرگشته ام و ثروت شما ثروت قارون... (فکر می کند) نه نه... قارون که به زمین فرو رفت... من از دار دنیا یک خشت ندارم زیر سر بگذارم اما ملک و سپاهیان شما چون نمرود... این هم به درد نمی خورد، نمرود هم که با پشه ای از پای در آمد...
- وزیر – صدایت را بپر گستاخ...
- شاه – بگذار بگوید، می شنویم.
- دیوانه – چه بگویم خانه من این گورستان است و قصر شما شنیده ام که چون بهشتی آراسته است.
- شاه – دلت می خواست جایت را با من عوض می کردی و بقیه عمرت را در چنان بهشتی به سر می بردی؟
- دیوانه – نه... بهشت جای خطرناکی است... شداد را هم در یکی از همان بهشت ها گشتند.
- وزیر – (با خشم به دیوانه حمله می کند) مردک... نگاهی به آینه بینداز و نگاهی به چهره مشعشع شاه و ببین این چه جای قیاس است.
- دیوانه – روی زشت و زیبا هر دو خاک می شوند و غذای کرم هایی یکسان.
- وزیر – او مرد خداست و عباداتش شهره خاص و عام.
- دیوانه – ابلیس هم هفتاد سال عبادت کرده بود.
- وزیر – او صاحب علم و حکمت معرفت و سخنوری است.
- دیوانه – پس تو چرا به جای او جواب می دهی.
- شاه – (رو به دیوانه) خوب تو بگو... چه کنیم که رحمت خدا شامل حال ما هم بشود.
- دیوانه – این که اصلن ممکن نیست...

- شاه – (قهقهه می‌زند و حاضرین هم می‌خندند) آخر چرا مگر ما بنده خدا نیستیم؟
- دیوانه – شما که غرق رحمت و مکنّت و ثروتید، دیگر رحمت کجایتان فرود آید باید جایی برایش باز باشد تا فرود آید.
- شاه – پس چاره چیست؟
- دیوانه – پادشاهی را رها کنید، ثروت خود را ببخشید و سر به بیابان بگذارید بعد رحمت خدا نازل خواهد شد.
- شاه – پس امور مملکت را چه کنیم؟
- دیوانه – هنوز از قصرتان بیرون نرفته‌اید که ابله‌ی دیگر جای شما نشسته.
- شاه – (برانگیخته) پس...؟
- دیوانه – (کلافه) پس چه... من اگر تا فردا صبح هم به شما راه کار نشان دهم باز هم دور از رحمت خدایید... اصلن شما این جا چه می‌کنید... سر یک دیوانه را می‌خورید.
- وزیر – در پی آن شاعرک بی چشم و روی ناز پرورده درباریم که نمک خورده و نمکدان شکسته و از قصر گریخته...
- دیوانه – کدام شاعر؟
- شاه – همان که جامه‌اش را به تن داری...
- دیوانه – فکر کردم از ترس جانش می‌گریزد.
- شاه – به تو چه گفت؟
- دیوانه – گفت در پی اش هستند تا او را بکشند.
- وزیر – دیگر چه؟
- دیوانه – هیچ... به زور لباس‌هایش را به من داد و با لباس‌های من رفت.
- سرکرده یک – کجا؟

- دیوانه – در تاریکی...
- سرکرده دو – این هم شد جواب؟
- دیوانه – تو جواب بهتری داری؟
- سرکرده یک – از این جا فرسنگ‌ها در پی اش گشته‌ایم... جز یک مشت بی نوا و گرسنه و گدا و لخت و عور و تراخمی و دیوانه کسی را نیافتیم.
- شاه – (برآشفته) آب که نیست در زمین رود یا پرنده که بر هوا... آن قدر بگردید تا پیدا شود.
- دیوانه – پیدا کردنش مثل پیدا کردن سوزنی است در انبارِ کاه...
- سرکرده دو – نباید به این سختی‌ها هم باشد.
- دیوانه – پیدا کردن یک دیوانه در مملکتی که فرسنگ‌ها در فرسنگش همه دیوانه و گرسنه و گدا و لخت و عور باشند کار ساده‌ای نیست.
- شاه – یک دیوانه بهتر از همه شما می‌فهمد.
- سرکرده یک – هر چه شما می‌گویید.
- شاه – (به وزیر) حالا چه کنیم... نمی‌توانم از او بگذرم.
- دیوانه – من او را پیدا می‌کنم.
- سرکرده دو – چه؟
- سرکرده یک – (به طعنه) مزخرف می‌گوید...
- شاه – (رو به دیوانه) چه طور؟
- دیوانه – من هم یکی از همان مشتی دیوانه و گدا و لخت و عورم که ظاهرن شما پادشاه آن‌هایید... به راحتی میان مردم می‌روم و او را می‌یابم کسی هم شک نخواهد کرد... دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید (رو به سرکرده دو) ها چه می‌گویی؟
- سرکرده دو – از تو خوشم نمی‌آید...

- دیوانه – من از تو خوشم می آید.
- دیوانه... – سرکرده دو –
- دیوانه – من از دیوانگیِ ابایی ندارم.
- سرکرده یک – (به سرکرده دو) رها کن تو را به سخره گرفته.
- شاه – به راستی می توانی او را بیابی؟
- دیوانه – برای من آسان است.
- شاه – اگر این کار را به انجام رسانی تو را با قدرت لایزال خود از همه چیز بی نیاز می کنیم.
- دیوانه – (ذوق زده) به راستی؟
- شاه – (مغرور) بله هر کاری در قدرت ماست.
- دیوانه – هر کاری؟
- شاه – هر کاری...
- دیوانه – (به شاه می آویزد) می توانی مرا از دوزخ برهانی... بار گناهانم سنگین است.
- شاه – این که در قدرت من نیست...
- دیوانه – پس کاری کن بی حساب و کتاب به بهشت روم.
- شاه – (خود را رها می کند) نمی توانم...
- دیوانه – پس دیگر لاف قدرت لایزال را نزن...
- وزیر – به راستی دیوانه است.
- شاه – (خود را جمع و جور می کند) حتمن کار آسان تری هست که برای انجام دهیم.
- دیوانه – می توانی یک روز این پشه ها و مگس های گزنده را از جان من باز داری... کلافه ام کرده اند.

شاه شروع می کند با دست آن ها را پس زدن اما به بیهوده بودن کارش پی می برد.

شاه – (عصبانی) پشه و مگس که در فرمان من نیستند.
دیوانه – بهشت و دوزخ که در قدرت تو نیست، پشه و مگس که در فرمان تو نیست پس ما چه فرقی با هم داریم؟
شاه – (از پای درآمده) به راستی هیچ...

همه همراهان شاه گریه می کنند و دیوانه از گریه آن ها به خنده می افتد.

شاه – حالا کمک می کنی تا آن جوان را بیابیم؟
دیوانه – یک شرط دارد.
شاه – چه شرطی؟
دیوانه – این که شما هم با من همراه شوید.
وزیر – مردک گستاخ...
سرکرده یک – چه طور جرئت می کنی؟
سرکرده دو – فرمان دهید سرش را از تنش بردارم.
شاه – چه طور یک دیوانه و یک شاه می توانند بدون جلب توجه در جستجوی یک فراری باشند و جلب نظر نکنند؟
دیوانه – از این لباس های شاهانه بیرون شوید و خرقه ای ژنده به تن کنید.
وزیر – چه می شنوم؟
دیوانه – این توپره را هم از چانه خود باز گیرید.
وزیر – توپره؟

- دیوانه – مگر نمی‌بینی چه قدر دست و پا گیر است همه‌اش دست به آن دارد.
- وزیر – ابله... این ریش مرصع نشان و جواهر آساو معطر و مقدس شاه است که یک تار آن به صد چون تو می‌ارزد.
- دیوانه – به چه دردی می‌خورد؟
- وزیر – نشان جلالت و صلابت و مهابت و... (به مَن مَن کردن می‌افتد که دیگر چه بگوید)
- دیوانه – سفاهت و بلاهت و حماقت شاه است... (رو به وزیر) قافیه را حظ کردی؟
- سرکرده دو – دیگر سرت روی تنت اضافی است...
- دیوانه – فکر کردم شعر می‌گوید فقط با او همراهی کردم.
- سرکرده یک – (عصبانی) مگر شعر گفتن می‌دانی؟
- دیوانه – آن چنان شعر بگویم که بسوزد جگرت... شاخ بزغاله به...
- سرکرده یک – (عصبانی دهان دیوانه را می‌گیرد) خفه شو دیوانه.
- شاه – (می‌خندد) مثل این که به راستی طبع شعر دارد (به دیوانه) شعری برای ما بگو تا صله‌ای از ما بگیری.
- وزیر – سرورم هم کلامی با این دیوانه عاقبت خوشی ندارد.
- شاه – از چه می‌ترسی وزیرک... کسی حرف‌های یک دیوانه را به چیزی نمی‌گیرد (رو به دیوانه) بخوان.
- دیوانه – ای...
- سرکرده دو – از این بگذرید سرورم زبان درازی دارد این دیوانه...
- شاه – بخوان.
- دیوانه – ای...
- سرکرده یک – فرمان بگردانید سرورم این دیوانه مراعات ادب نمی‌داند...

شاه –

(محکم) بخوان .

دیوانه –

(بلند می خواند) ای چو بز از ریش خود شرمیت نه /

برگرفته ریش و آرمیت نه /

پای در نه ترک ریش خویش گیر /

تا کی ات زین ریش، ره در پیش گیر.

شاه از جا می جهد همه جلوی او به خاک می افتند الا دیوانه که هاج و واج به این صحنه می نگرد... شاه در سکوت نزدیک دیوانه می آید.

شاه –

(به دیوانه) از ما نمی ترسی؟

دیوانه –

نه... چرا باید از یک سلطان عادل بترسم.

شاه –

(مغلوب) خوب حالا این که خواندی یعنی چه؟

دیوانه –

یعنی اگر می خواهید با من همراه شوید باید ترک ریش کنید.

شاه –

مگر سلطان بی ریش هم می شود.

دیوانه –

(محکم ریش شاه را می گیرد) ریش این فرعون گیر و سخت دار /

جنگ ریشاریش می کن مردوار.

شاه –

(ریش خود را رها می کند) آخر ما به ریشمان علاقه داریم.

دیوانه –

گرچه از ریش به جز تشویش نیست... یک دمت پروای ریش خویش نیست.

شاه –

هیچ راه دیگری ندارد؟

دیوانه –

چون ز ریش خود برون آیی نخست... عزم تو گردد در این دریا درست.

شاه –

(ناچار) باشد... می پذیریم.

وزیر –

سرورم شما پادشاه این ملک هستید...

- دیوانه – در گذشته بعضی از پادشاهان عادل با لباس مبدل بین مردم می‌رفتند تا از حال آن‌ها با خبر شوند، فکر کنید نقش یک شاه عادل را بازی می‌کنید نه یک دیوانه را...
- وزیر – چگونه شاه که هاله قدوسیت و روحانی دارد چون یک رعیت ساده و یا مردمی آواره بنماید؟
- دیوانه – کافیست کمی سرو موی خود را هم آشفته کند بعد با رعیتی ساده یا دوره گردی آواره فرقی نخواهید داشت.
- وزیر – سرورم بیاید از این جا برویم و به قصر باز گردیم.
- شاه – دیگر برای این حرف‌ها دیر شده وزیر.
- وزیر – سرورم این بازی دیوانگان است نباید تن دهید.
- شاه – (آرام به وزیر) احمق نمی‌بینی این دیوانه چه طور ما را زیر سوال برده از قدرت و حکمرانی ما تا جرئت و درایت ما را امتحان می‌کند اگر جای خالی کنیم بازنده‌ایم.
- دیوانه – (به پچ پچ شاه و وزیر گوش می‌کند) چه شده شعر دیگری بخوانم.
- شاه، وزیر، سرکرده یک ودو – نه... نه...
- شاه – (با قدرت) نه... داشتیم فکر می‌کردیم در این مدت زمام امور مملکت را به چه کسی بسپاریم.
- دیوانه – در دست گرفتن زمام امور مملکت یه مشت فلک زده که کار آسانی است.
- سرکرده یک – باید دهانت را با سرب داغ پر کرد.
- دیوانه – خودت این را گفתי فرسنگ در فرسنگ لخت و عور و دیوانه و فلک زده...

- شاه – کافیت (رو به سرکرده یک) حساب تو را خواهم رسید... وزیر... تو در نبود ما نظارت بر اجرای امور ملک را عهده دار خواهی بود.
- وزیر – سرورم آخر چگونه چنین تصمیمی گرفتید؟
- شاه – همین که گفتم...
- دیوانه – (به وزیر دلداری می دهد) نگران نباش کار ساده ای است از هر ابله ای بر می آید.
- شاه – فردا با لباس مبدل بدون ریش راهی خواهیم شد... برویم...
- دیوانه – (ذوق زده) من هم باید لباس هایم را عوض کنم؟
- سرکرده دو – تو در هر لباسی که باشی دیوانه ای. (می روند)
- دیوانه – (تنها) چه خوب... من این لباس ها را دوست دارم.

بعد از لحظاتی که دیوانه تنهاست زن سراسیمه وارد می شود.

- زن – کجاست؟ شنیدم که با ملازمانش به این جا آمده... می خواهم او را ببینم.
- دیوانه – (خندان) دیر آمدی او رفت...
- زن – ای وای چرا همیشه دیر می رسم... چرا همیشه همه چیز برای من دیر می شود.

زن گریه می کند.

- دیوانه – باز خواهد گشت بلاخره او را می بینی.
- زن – کی؟

- دیوانه – دیر یا زود، شاید همین فردا... بلاخره می آید با پای خودش یا با پای و
بردوش دیگران.
- زن – (کلافه) با من به زبان دیوانگان سخن نگو.
- دیوانه – زبان دیگری نمی دانم.
- زن – باشد این جا می مانم لحظه ای چشم بر هم نمی گذارم و چشم از تو
برنمی دارم تا شاه را بر من بنمایی.
- دیوانه – بمان این جا برای همه به قدر کافی جا هست... من هم خسته ام،
می خواهم بخوابم فردا راه درازی در پیش داریم.

صحنه سوم – همان گورستان – صبح زود.

شاه لباس ژنده‌ای به تن و موها و ریشش را کوتاه کرده و در هیبت مردی دوره‌گرد همراه با دو سرکرده وارد می‌شوند.

سرورم از این سفر بگذرید.	سرکرده یک –
مهلت دهید ما او را می‌یابیم.	سرکرده دو –
کار از این حرف‌ها گذشته ما پای در راه نهاده‌ایم.	شاه –
راه خطرناکی است.	سرکرده یک –
بیم باز نگشتن در آن است.	سرکرده دو –
چرا دلم را خالی می‌کنید؟	شاه –
نگرانم... نگران ملک و تاج و تخت شما...	سرکرده یک –
بیم ناکم... بیم جان پاک شما...	سرکرده دو –
(کلافه) فقط مثل پیر زن‌ها ناله می‌کنید... این هم سفر ما کجاست؟	شاه –
انگار به خواب رفته.	سرکرده یک –

- سرکرده دو – کاش برنخیزد.
- شاه – (هر دو را پس می‌زند) رَد شو... (بالای سر دیوانه) بلند شو دیوانه... ما را
- صبح
- دیوانه – نزده به این جا خوانده‌ای و خود خفته‌ای... بیدار شو.
- دیوانه – (با هول برمی‌خیزد) آه... چه شده، تو کیستی از جانم چه می‌خواهی؟
- شاه – ما را نمی‌شناسی؟
- دیوانه – باید بشناسم؟
- شاه – (می‌خندد) ما همانیم که ریش نازنین خود را با شعرهای تو برباد دادیم.
- دیوانه – (گویی به یاد می‌آورد) آه... آن مردک ملعون متفرعن... چنان به ریش خود
- چسبیده بود که طفل به پستان مادرش... او کجا رفته، تو که زاهدی می‌نمایی.
- شاه – (خشم خود را فرو می‌خورد) ظاهر او رفته و حال ما این جاییم در
- ظاهر دوره‌گردی بی‌نوا و بی‌سرپناه...
- سرکرده یک – کور شوم نبینم. (گریه می‌کند)
- سرکرده دو – گر شوم نشنوم. (گریه می‌کند)
- دیوانه – من هر روز بینوایان و خانه به دوش‌ها و گرسنه‌ها را می‌بینم و صدای آه و ناله و قار و قور شکم‌های گرسنه‌شان را می‌شنوم اما نه کور شده‌ام نه کر... عاصی شده‌ام از این همه گرسنگی و بدبختی.
- سرکرده یک – حرف‌های درشت می‌زنی...
- سرکرده دو – سیاه نمایی می‌کنی... (شمشیر می‌کشد)
- شاه – کافیت او فعلن در پناه ماست تا آن شاعر را که دلتنگ اویم، بیابیم...
- بی خود سرو ریش به باد نداده‌ایم که شما با تیغی حرامش کنید.

دیوانه – (در پناه شاه و رو به دو سرکرده) چخه...

شاه – (به دیوانه) اگر جان خود را دوست داری بیا زودتر راهی شویم که چند باره نمی توانم در برابر خشم این دو ضمانت شوم.

دیوانه – (خود را جمع و جور می کند) برویم... برویم که دیگر این جا جای ماندن نیست.

شاه و دیوانه راهی می شوند و دو سرکرده هم از پی آنها.

دیوانه – (می ایستد رو به سرکرده ها) کجا؟

سرکرده یک – ما هم می آیم... از دور و در خفا مراقبیم که شاه گزندى نبیند.

دیوانه – آخر کدام دور و خفایی شما دو غول بیابانی را در خود جای می دهد.

شاه – راست می گوید بودن شما رازمان را آشکار می کند و بیشتر موجب خطر است.

سرکرده یک – پس ما چه کنیم بدون فرمانده.

سرکرده دو – بدون پادشاه.

شاه – ما که هنوز نمرده ایم... در نبود ما وفا دارانه از ملک و تاج و تخت حراست کنید تا کارها به سامان و ملک برقرار باشد... بروید...

سرکرده یک – به روی دیده.

سرکرده دو – فرمان بردارم.

دیوانه – نگران نباشید من مواظب او هستم.

سرکرده یک – (به دیوانه) اگر یک موی از سر پادشاه کم شود من می دانم و تو.

- دیوانه – (نگاهی به شاه می‌کند) قبلن کلی مواز سر و روی شاه کم شده، این‌ها را هم می‌خواهید به پای من بگذارید؟
- سرکرده دو – (تهدید می‌کند) زبانت را کوتاه کن و مراقب باش.
- دیوانه – مراقبم (دست شاه را می‌گیرد) دستش را رها نمی‌کنم چنان که پدری فرزندش را...
- شاه – حالا دیگر تو می‌خواهی مراقب من باشی؟ (دست خود را رها می‌کند)
- دیوانه – راستش این شاه است که باید مراقب مردم و رعیت باشد.
- شاه – (برآشفته) نبوده‌ام؟
- سرکرده یک – با جان و دل...
- دیوانه – ما که چیزی ندیدیم... همه عمر در گوشه خرابه‌ای از سرما لرزیدیم و از گرما تفتیدیم و سر گرسنه زمین گذاشتیم هیچ کس برادر خطابمان نکرد.
- شاه – من حدود مرزها گسترش ندادم؟
- سرکرده دو – از شرق تا غرب.
- سرکرده یک – از شمال تا جنوب.
- دیوانه – یک ده آباد به از صد ملک خراب.
- شاه – من لشگر و و سپاه را قدرت و استحکام ندادم؟
- سرکرده دو – چون سدی از پولاد شکست ناپذیر.
- دیوانه – بی رحم و زیاده خواه.
- شاه – من جنگ‌ها نکردم و بسیاری غنیمت از چین و ماچین و ترک و عرب گرد نیاوردم؟
- سرکرده یک – تخت طاووس...
- سرکرده دو – کوه نور.

- سرکرده یک – دریای نور.
- دیوانه – نمی دانم این‌ها چیست ولی دست‌های من که خالی است.
- شاه – من سر کفار و بدعت گذران بسیار بر نی نکردم؟
- سرکرده دو – چون امامی که رسالتی را به انجام می‌رساند.
- دیوانه – عجب رسالت هولناکی.
- شاه – من قصرها و مناظر بدیع در این ملک نیفراشتم؟
- سرکرده دو – چنان که چشم جهانیان را خیره و عقل را حیران کرده.
- شاه – من...
- دیوانه – (کلافه) بس است... سرم رفت... من من من... کمی دیگر بگذرد می‌گویی من این گنبد آسمان را به صد ستون نامرئی آفریدم.
- شاه – استغفرالله...
- دیوانه – حتی اگر آفریننده این آسمان تو بودی با صد ستون نامرئی‌اش هم برایم فرقی نمی‌کرد... من گرسنه‌ام... مردم گرسنه‌اند.
- شاه – (عصبانی) مردم، مردم، مردم... یکی از این مردم را نشانم بده ببینم حرف حساب‌شان چیست.
- دیوانه – می‌خواهی یکی از آن‌ها را ببینی، الان نشانت می‌دهم... (به سراغ زن که در گوشه‌ای به خواب رفته، می‌رود) زن، آی زن...
- برخیز برخیز مگر نمی‌خواستی شاه را ببینی؟
- زن – (سراسیمه بیدار می‌شود) ها چه شده... چه می‌گویی خوابم برد از زور خستگی نفهمیدم چگونه به خواب شدم.
- دیوانه – مگر نمی‌خواستی با شاه سخن بگویی... این هم شاه.
- زن – کو... شاه کجاست... کجاست؟

- دیوانه – (شاه را که دیگر در کسوت شاه نیست به زن نشان می دهد) این جا... او شاه است.
- زن – (در سکوت به شاه نگاه می کند) این؟
- دیوانه – بله... خود شاه است... حرفت را بزن.
- زن – (به خنده افتاده) اگر او شاه است من هم ملکه صبا هستم.
- دیوانه – به ظاهرش نگاه نکن به کسوت آوارگان در آمده تا نا شناس سفر کند.
- زن – (عصبانی) دست از من بردار دیوانه... بدبختی هایم کم نیست که حالا بازیچه دست دیوانگان شوم.
- دیوانه – (رو به سرکرده ها) شما به او بگوید...
- سرکرده یک – همان بهتر که شاه از چشم عوام غایب باشد.
- دیوانه – پس شاه بودن به چه دردی می خورد؟
- سرکرده دو – فضولی اش به تو نیامده بی سرو پا...
- دیوانه – (رو به شاه) چرا به او نمی گویی که واقعن شاهی؟
- شاه – دیگر هیچ خری باور نمی کند که ما شاه باشیم.
- دیوانه – چرا؟
- شاه – دیگر شاهی بر جا نگذاشتی... هر چه از دهانت درمی آید به ما می گویی، سر و شکل ما را هم که به این روز گردانده ای دیگر چه شاهی...
- دیوانه – به هر حال شاهی باید کاری کنی؟
- شاه – چه کار؟
- دیوانه – به حرف هایش گوش کن.
- شاه – حرف نمی زند خوب...
- دیوانه – گوش شنوایت را بنما تا زبانش باز شود.
- شاه – چگونه؟

- دیوانه – من نمی‌دانم تو شاهی (رو به زن) گوش کن زن، شاهی بهتر از این نمی‌یابی حرفت را بزن (رو به شاه) این هم مردم... در یاب...
- شاه – حرف بزن زن... از شاه چه می‌خواهی؟
- زن – مثلن تو شاهی؟
- شاه – فرض کن همای سعادت در آسمان چرخیده و بر شانه‌های تو نشسته و تو امروز در برابر شاهی...
- زن – اگر تو شاه باشی که باید الان چشم‌هایت را از حدقه بیرون بکشم سینه‌ات را بشکافم و قلب و جگر را با همین دست‌هایم تکه تکه کنم...
- شاه – (ترسیده از زیر دست زن می‌گریزد) گفتم فرض کن زن...
- زن – حتی فرض انتقام هم آرامم می‌کند.
- شاه – انتقام چه؟
- زن – انتقام شوهر و پسرهایم...
- سرکرده یک – عقب بایست عجزه...
- شاه – رهایش کنید، بگذارید سخن بگویند (رو به زن) چرا این گونه بر شاه شوریده‌ای که می‌خواهی قلب و جگر و چشمانش را بدی؟
- زن – قلب را می‌خواهم که شوهرم قلب من بود و شاه او را از من گرفت جگرش را می‌خواهم که پسر کلانم جگر گوشه‌ام بود و شاه او را کشت و چشم‌هایش را که چشمان پسر خردم در سیاه چاله‌های زندانش کور می‌شود که دیگر رنگ آفتاب را نمی‌بیند.
- سرکرده یک – این زن شورشی است از فتنه‌گران است.
- سرکرده دو – قصد براندازی دارد...
- دیوانه – این زن بی‌نوا؟

- سرکرده یک – خود را به موش مردگی می‌زند.
- شاه – بر سر شوهر و فرزندان چه آمده؟
- زن – شوهرم در جنگ شاه با سرزمین‌های دور غربی از پا در آمد.
- شاه – سپاهی بود؟
- زن – نه کشتگر بود... کشت گاه مان خشک بود و سفره‌مان خالی کاری نبود، بازارها از سکه افتاده بودند و تنها جایی که سکه‌ای در ازای جان می‌دادند سپاه بود... هفته‌ای نگذشت که خبرش آمد از سرزمین‌های دور...
- شاه – پسرانت کجا هستند؟
- زن – یکی در خاک یکی بر باد...
- سرکرده یک – شعر می‌خوانی زن؟
- زن – مصیبت می‌گویم (می‌گرید) پسر بزرگم را به اجباری بردند این بار جنگ در سرزمین‌های دور شرقی بود... این جنگ بی پایان بی سامان او را هم چون برگ کاهی ربود... پسر کوچکم به دادخواهی لب به اعتراض گشود که این چه سیاستی است که بیل را از کشتگر می‌گیرند و تیغ بر کفش می‌گذارند که گشتن به کشتن سزاوار شده که باید چشم و دل شکم گشنه‌ها سیر باشد و شکم سیرها، گرسنه چشم.
- سرکرده دو – (برانگیخته) چه زبان تیز و کنایه آمیزی...
- زن – همین زبان سرش را تا پای دار برد گفتند بر جوانیش رحم می‌کنند و با یک درجه تخفیف ملوکانه محکوم به حبس ابد در تاریک ترین سیاه چال زندان قصر شد و شد آن چه شد.

زن از پا در می‌آید و سکوت می‌کند.

- دیوانه – (جلو می آید) عجب داستان هولناکی...
- شاه – حالا از شاه چه می خواهی؟
- زن – پسر مرا... تنها کسم را...
- دیوانه – این همه قصه خواند آخر می گویی لیلی زن بود یا مرد؟
- شاه – (رو به زن) او آزاد خواهد شد مطمئن باش.
- زن – (گویی باور کرده) کی؟
- شاه – به زودی... همین که به قصر برگردیم و زمام امور را به دست بگیریم.
- زن – (خسته می خواهد راهی شود) باشد... حرفت را به فال نیک می گیرم هر چند باور ندارم ولی امید دارم که امید اگر چه چیز خطرناکی است ولی تنها چیزی است که برایم مانده.
- شاه – کجا می روی؟
- زن – می روم سر پل گذرگاه قصر، آن قدر می نشینم تا هنگام عبور شاه دادم را از او بستانم... اگر داد که داد اگر نه سر پل آن دنیا جلویش را خواهم گرفت (در حالی که می رود) خدایش لعنت کند که خدایش به زمین گرم بکوبدش که خدایش از زمین بردارد...
- زن رفته و لحظاتی به سکوت می گذرد.

- شاه – (حیران نفرین های زن) با ما بود؟
- دیوانه – بی خود جمع نبند، با تو بود.
- شاه – من هم می گویم ما...

- دیوانه – مگر تو چند نفری که می‌گویی ما... چرا خود را همه می‌پنداری؟
- شاه – فکر می‌کردیم مردم ما را دوست دارند.
- دیوانه – شاید تو را دوست نداشته باشند ولی من را دوست دارند، حداقل نفرینم نمی‌کنند.
- سرکرده یک – مردم شاه را دوست دارند.
- سرکرده دو – مردم شاه را می‌پرستند.
- شاه – این گونه... دیدی چه طور ما را به سر پل آن دنیا حواله داد.
- سرکرده یک – همه‌اش مهم‌ل است چه پلی؟
- دیوانه – شنیده‌ام گذرگاهی صعب است به تیزی تیغ و باریکی مو و در زیرش جهنم دوزخیان را فرا می‌خواند.
- سرکرده دو – تو آن جا بوده‌ای؟
- دیوانه – نه...
- سرکرده یک – از کجا می‌دانی چنین است؟
- دیوانه – از کجا می‌دانی چنین نیست؟
- سرکرده یک – نمی‌دانم.
- دیوانه – پس خفه شو.
- شاه – اگر راست باشد چه؟
- دیوانه – احتیاط را از دست ندهید در همین سر پل جواب این زن را بدهید.
- شاه – بعد از این همه لشگر کشی و کشورگشایی و فتوحات حالا باید امور پیرزنان را رتق و فتق کنیم.
- دیوانه – از آه پیرزنان و ضعیفان بر حذر باش که صد ملک به باد می‌دهد.
- سرکرده یک – حالا باید از یک پیرزن بترسیم.

- سرکرده دو – یا گریه کنیم.
- دیوانه – (بی اعتنا به آن‌ها رو به شاه) صلاح مملکت خویش خسروان دانند.
- شاه – (رو به سرکرده‌ها) شما دو تن، چون باد خود را به زندان قصر می‌رسانید... آن پسر را از بند می‌رهانید، دستی به سر و رویش می‌کشید و جامه‌ای درخور به او می‌پوشانید و هنوز آن پیرزن به قصر نرسیده پسرش را به او می‌رسانید.
- دیوانه – بخشش شاهانه‌ات را بر آن‌ها تمام کن... چند سکه بدانها بده تا زندگی خود بسازند.
- شاه – بخشش شاهانه که چند سکه نیست.
- دیوانه – خوب نیمی از ملکت را بدانها ببخش.
- شاه – مگر پادشاه چین است که ملک بدو بخشم.
- دیوانه – آه نه کم می‌بخشی نه زیاد که آن کم است و این زیاد.
- شاه – از خزانه صد سکه بدانها دهید تا زندگی خود بسازند.
- دیوانه – با صد سکه... مثل این که از نرخ نان خبر نداری.
- شاه – دویست سکه بدانها دهید.
- دیوانه – فکر می‌کنی با این پول خانه‌ای مهیا می‌شود؟
- شاه – سیصد سکه...
- دیوانه – چاه و قناتشان که خشک شده با این پول‌ها جان نمی‌گیرد.
- شاه – چهار صد...
- دیوانه – با این پول یک گاو لاغر هم نمی‌توان خرید.
- شاه – پانصد...
- دیوانه – بین مردم نیستید تا بدانید پول چه قدر بی ارزش و مایحتاج چه قدر گران شده.

- شاه – (کلافه و تسلیم) باشد هزار سکه بدانها دهید تا کارشان بسازند و
نفرین‌شان از ما بردارند و این دیوانه دست از ما بدارد.
آخر سرورم...
- سرکرده یک –
شاه – بروید و فرمان ما را مو به مو اجرا کنید وگرنه جای خالی آن پسرک را
با شما پر می‌کنم.
اطاعت سرورم... (به شتاب می‌روند)
- سرکرده دو –
شاه – (رو به دیوانه) راضی شدی؟
دیوانه – چه جور هم...
شاه – حالا راهی می‌شوی؟
دیوانه – هر کجا که بخواهی.
شاه – بیا از این گورستان برویم شاید اتفاق خوبی رخ دهد.

صحنه چهارم – بیغولهای در راه.

زن و شوهری روستایی در لباس‌هایی ژنده و فقیرانه در صحنه هستند گویی در میان خاک‌ها به دنبال چیزی می‌گردند.

- | | |
|-------|--|
| مرد – | بگرد زن بگرد... این چند سکه سیاه تنها چیزی بود که داشتیم. |
| زن – | (پیشان) هر چه می‌گردم چیزی نمی‌یابم. |
| مرد – | زَنک بی دست و پا حتی نمی‌شود چند پول سیاه را به تو سپرد. |
| زن – | تمام لباس‌هایم سوراخ سوراخ شده و شکافته حتمن از یکی از درزهای لباسم ریخته. |
| مرد – | (به جان زن می‌افتد) می‌گشمت... آن همه خفت کشیدم تا چند پول سیاه مزد بگیرم که تو به باد دادی... خاک برسرت، بی عرضه... بمیری بهتر است. |

دیوانه و شاه وارد می‌شوند.

دیوانه –

چه خبر است؟

شاه –

مردک دیوانه (به سوی مرد می‌رود) آهای تو زورت به این زن ضعیف رسیده.

مرد –

(عصبانی) زن من است اختیارش را دارم تو هم برو پی کارت (شاه را هل می‌دهد

و او که انتظار چنین حرکتی را نداشت نقش زمین می‌شود)

زن از زیر دست شوهرش می‌گریزد و مرد او را روی خاک‌ها می‌کشد... مشتش را بالا می‌برد که فرود آورد ولی خنیاگر دوره‌گردی که وارد شده میچ دست مرد را در هوا می‌گیرد و شعری می‌خواند.

خنیاگر –

نه طریق عقل باشد نه شرط مهربانی / که به دوستان یک‌دل سر و دست
برفشانی.

مرد که خنیاگر دستش را پیچانده خود را رها می‌کند و با دست دردناکش گوشه‌ای می‌نشیند.
زن هم در کناری گریه می‌کند و شروع به نفرین کردن شوهرش می‌کند.

زن –

(عقده می‌گشاید) لعنت به تو الهی که رَجَت گم شود... دستت بشکنند... کا فور
بالایت بریزند با این دست‌های سنگینت الهی که به تابوت در آیی اسمت را به
سنگ سیاه بکنند.

خنیاگر –

(نزدیک زن می‌نشیند و دوباره می‌خواند) دلم از تو چون نرنجد که به و هم در
گنجد / که جواب تلخ گویی تو به این شکر دهانی.

زن –

(گریان) برو گم شو... (سنگی به سوی او پرت می‌کند)

مرد به سوی زنش می‌رود و چادرش را که به گوشه‌ای افتاده برمی‌دارد و روی شانه‌های زنش می‌اندازد
و کنارش می‌نشیند.

- مرد – (رو به خنیاگر) تو کیستی... جبرئیلی و به ما وحی می کنی؟
- خنیاگر – اگر باشم به گوش می گیرید؟
- مرد – به خدا قسم زندگی از پایم در آورده... خسته شدم از در بدری از بی کاری، بی پولی و بی کسی.
- خنیاگر – خستگی را با زدن زنت در می کنی.
- مرد – عصبانی بودم مزد یک هفته حمالی و خاک بیزی را که چند سکه سیاه بود در راه گم کرده... اگر جبرئیلی به خدا بگو چرا دست از ما نمی گیرد و به زندگی مان پایان نمی دهد.
- خنیاگر – برای گفتن حرف هایت به خدا به من احتیاج نداری.
- زن – برای ما هیچ گوش شنوایی نیست... فریادمان به هیچ جا نمی رسد نه به آسمان ها نه به زمین و قصر شاه...
- شاه – شما پاپتی ها را چه به قصر شاه...
- زن – ای تُف به گور شاه و قصرش...
- مرد – ساکت باش زن ما هر چه داریم از شاه داریم.
- زن – ما که چیزی نداریم.
- مرد – خوب این را هم از شاه داریم.
- زن – از چه می ترسی بدبخت؟
- مرد – هیچ، همین جان نیمه مانده ات را هم خواهند گرفت... مملکت پر شده از ماموران خفیه و نامحسوس.
- دیوانه – دقیقه ای پیش که التماس می کردی برای مرگ.
- مرد – گفتنش آسان است.
- شاه – (با تحقیر) مردک ترسوی بی جُربزه... حالم را به هم می زنی.

- مرد – آی... تو که هستی که این طور در باره من سخن می‌گویی مفتشی، محتسبی، شیخی
یا قاضی؟
- دیوانه – او خود شاه است. (می‌خندد)
- مرد – هر خری می‌خواهد باشد... فکر کردی من از آغاز چنین بودم من هم در شهر خود شهر یاری بودم.
- شاه – (به مسخره) پس چه شد؟
- مرد – آن قدر باج و خراج و مالیات و پول مفت به مفتش و محتسب و سپاهی و قاضی دادم و سهم شیخ و شاه از من ستاندند که به خاک سیاه نشستم.
- شاه – این همه را فقط از تو ستاندند؟
- مرد – از من و بسیاری چون من... فکر کردی آن کاخ‌های پر شکوه و برج‌های که سر در ابرها دارد چگونه ساخته شده... تا گودالی نباشد تپه‌ای کنارش سبز نمی‌شود (مرد بغض کرده می‌نشیند) ما حالا ته گودالیم.
- دیوانه – (رو به خنیاگر) چیزی برایشان بخوان تا دل‌شان باز شود.
- خنیاگر – (نزدیک آن‌ها می‌نشیند) سینه مالا مال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد خدایا همدمی / زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی.

زن و مرد هر دو دلشکسته گریه می‌کنند.

- دیوانه – با این خواندنت...
- مرد – برسر هر منبر و گذر و راه و بی‌راهی به اسم شاه و ملک از مردم پول می‌چاپند.

زن -

شاه نیست که گدا ست...

دیوانه در میان خاک‌ها یکی از پول‌های سیاه را پیدامی‌کند و به شاه می‌دهد.

شاه -

این پول سیاه به چه کار من می‌آید؟

دیوانه -

این طور که می‌گویند تو از همه محتاج تری؟

شاه -

(عصبانی) مملکت خرج دارد؟

خنیاجر سفره کوچکی نان و پنیر باز کرده به زن و مرد بفرما می‌زند و با هم غذایی می‌خورند.

دیوانه -

آن قلتشن راست می‌گفت فرسنگ در فرسنگ لخت و عور و گرسنه و

گدا و تو شاه آن‌هایی.

شاه -

خوب که چه؟

دیوانه -

هیچ... خاک برسرت.

شاه -

(گلوی دیوانه را می‌گیرد) اگر یک بار دیگر با من این گونه سخن بگویی

دهانت را پُر خون می‌کنم.

دیوانه -

(که نفسش بند آمده) اگر به آن‌ها بگویم به واقع شاه هستی آن مرد با

دست‌های خالی ریز ریزت می‌کند.

شاه با عصبانیت او را رها می‌کند.

خنیاجر -

(رو به شاه) چه مرگت شده حالا تو زورت به ضعیف تر از خودت رسیده.

شاه -

مرا دیوانه کرده...

- دیوانه – خوب با دیوانه‌ها همسفر نشو.
- شاه – اگر برای یافتن آن شاعر نبود لحظه‌ای با تو همراه نمی‌شدم.
- دیوانه – خوب شد آن شاعر بود که تو از برج عاجت بیرون بیایی.
- خنیاجر – از کدام شاعر می‌گویید؟
- دیوانه – شاعر سوگلی شاه که از دربا گریخته و شاه (مکت می‌کند) او را مامور بازگرداندنش کرده.
- خنیاجر – یک شاعر درباری که ارزش این همه مکافات را ندارد.
- دیوانه – می‌گویند این یکی دارد.
- خنیاجر – باید شاعر زبردست و یگانه‌ای باشد.
- دیوانه – نمی‌دانم از او بپرس...
- خنیاجر – تعریف کن داستان این شاعر با شاه چیست؟

شاه روی برمی‌گردانند و نمی‌خواهد چیزی بگوید.

- خنیاجر – بگو دیگر ما تا به حال داستان‌های شاهانه نشنیده‌ایم... برایمان تعریف کن.
- شاه – هرشب بربالین شاه زیر نور شمع و شراب تا صبح شعرهای عاشقانه می‌خواند.
- خنیاجر – ای وای... خوب... (سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد)
- دیوانه – گشنگی نکشیده بوده که عاشقی یادش برود.
- شاه – (دلخور) مسخره می‌کنید؟
- خنیاجر – نه نه مشتاق شنیدن‌ایم...
- شاه – چون عبادتی شبانه تا صبح شاه می‌گریست و شاعر می‌گریست شاه می‌گریست
- و شاعر می‌گریست... (بغض کرده)
- زن – همین است که نیمی از مملکت را سیل برده.

مرد – خوب شد شاعر گریخت و گرنه ملکی بر جای نمانده بود...

زن، مرد و دیوانه زیر خنده می‌زنند.

شاه – شما نمی‌فهمید بدبخت‌ها...
 خنیاگر – یکی از شعرهایش را بخوان تا ما هم از این بحر معنا بهره‌ای ببریم.
 شاه – چیزی به یاد نمی‌آورم...
 خنیاگر – آه بخوان دیگر حتمن بیتی را به یاد داری...
 شاه – آفرین بر شاهو بر شاه آفرین... آفرین شاهو شاها آفرین... آفرین و آفرین و آفرین.

دیوانه و خنیاگر دیگر نمی‌توانند جلوی خود را بگیرند و از خنده روده‌بر می‌شوند.

شاه – او عاشق شاه خود بود.
 خنیاگر – خودش اعتراف کرد؟
 شاه – با شعرهایش...
 دیوانه – و شاه چه؟
 شاه – عشق شاه یک عشق آسمانی بود.
 دیوانه – گفتی ما هم باور کردیم.
 شاه – (برمی‌آشوبد) بی‌آبرو...
 دیوانه – خوب شاهو شراب و شعرو و شاعر شبو شمع... دیگر می‌خواهی چه فکری کنم.
 شاه – دیوانه و فکر؟
 دیوانه – اتفاق این یکی زیاد به فکر کردن احتیاج نداشت.

- شاه – کاری نکن از این سفر جان به در نبری.
- دیوانه – از همین می ترسم.
- مرد – می بینی زن شاهی که تا صبح با شراب و شعر و شمع همدم باشد و صبح هم حتمن از خماری شب در خواب که دیگر از من و تو باخبر نمی شود.
- زن – خدا کورش کند، کر شود، شب بخوابد و صبح برنخیزد، زرده زخم بگیرد، جای بدش آبله سیاه بزند...
- دیوانه – (رو به شاه) خوش حالم که جای تو نیستم.
- مرد – شعرهای شاعرانش او را کور و کر کرده که صدای ما به جایی نمی رسد.
- زن – به روزسیاه بنشیند، شمعش سیاه شود، آب سیاه از زیرش راه بگیرد، بالینش سیاه شود که روزگارمان را سیاه کرده.
- زن دیگر به گریه افتاده.
- خنیاجر – مطمئنم همین حالا صد شاعر دیگر چون او صف زده در انتظار صله شعری در دست در دربار حاضرند.
- دیوانه – آه صد شاعر... تو از کجا می دانی؟
- خنیاجر – من هم مدتی در دربار بودم.
- دیوانه – بیا و به جای آن شاعر همراه او به قصر بازگرد تا این غائله تمام شود و من رها شوم.
- خنیاجر – (می خندد) همان یک بار برایم کافی بود.
- شاه – چرا... دربار شاه لایق شما نیست؟
- خنیاجر – آخر من شعرهای عاشقانه نمی دانم.
- شاه – شاعری که از عشق نگوید از چه می سراید؟

- خنیاجر - این یکی را تو نمی فهمی.
- شاه - بگو تا بفهمیم...
- خنیاجر - شاعر باید در میان مردم باشد نه وردست شاه و آفرین آفرین گویان...
- شاه - شاعر از مردم چه طرفی می بندد؟
- خنیاجر - هیچ شاید مردم از ما طرفی بندند.
- مرد - یعنی تو می توانی با شعرهایت وضع ما را به سامان کنی؟
- خنیاجر - نمی دانم...
- مرد - از شاه که طرفی نبستیم شاید درد این ملک به شعر شاعرانی چون تو دواشود.
- زن - چه می گویی مرد تا به حال دیده ای کسی با شعر سیرشود.
- مرد - نه...
- زن - اول باید شکم سیر باشد تا مَخْت به کار بیفتد و شعر اثر کند.
- مرد - نه... این ملک به سامان نمی شود نه به شعر نه به شاه.
- شاه - یعنی شاه این وسط هیچ کاره است؟
- مرد - چه شاهی... بی خیال و مفت خور... (دیوانه نگاهی به شاه می کند و می خندد)
- زن - شکم باره و هوس ران...

دیوانه می خندد.

مرد - نالایق و ظالم...

دیوانه بیشتر می خندد.

زن - نا نجیب و بی غیرت...

دیوانه سعی می کند جلوی خنده اش را بگیرد ولی نمی تواند.

مرد – بی خبر از ملک و ملت...

دیوانه می خندد.

زن – بی خیال مردم و رعیت...

دیوانه – (می خندد) تو را به خدا بس کنید چیزی نمانده از خنده بمیرم.

مرد – کجای این حرف ها خنده دار است؟

زن – جای آن است که با چنین حاکمی همه دق کنیم.

دیوانه – می دانم (به شاه) اما نمی دانم چرا تو را که می بینم نمی توانم جلوی خنده ام را

بگیرم.

مرد – دیوانه است دیگر...

شاه – (رو به دیوانه) اگر می مردی هم برایم فرقی نمی کرد از گریه باشد یا خنده.

خنیگر – (به شاه) سخت نگیر مرد از یک دیوانه چه توقعی داری مطمئنم در شهر بعدی

شاعرت را می یابی، شاعران دربار ناز پرورده اند یا خودش باز می گردد یا

گوشه ای او را می یابی که از پا در آمده و التماس می کند که او را بازگردانی.

شاه – تو چرا باز نگشتی؟

خنیگر – شنیدن آن همه چاپلوسی و تعریف و تمجیدهای بیهوده از شاه از تحمل من

خارج بود.

شاه – خوب شعر دیگری می گفتی.

خنیگر – گفتم اما خریداری نداشت.

- شاه – (کیسه کوچکی پول از کمرش در می آورد) من آن را از تو می خرم.
- خنیاجر – چه؟
- شاه – شعرت را بخوان و مزدش را بگیر... اگر شعری در چنته داشته باشی.
- خنیاجر – (به او برخورد) من به پول تو احتیاج ندارم.
- شاه – (به زن و مرد اشاره می کند) به خاطر آن ها بخوان مگر نمی گویی شاعر باید مردمی باشد.
- دیوانه – بخوان من هم می خواهم بشنوم.
- زن و مرد – بخوان... شعرت را بخوان.
- خنیاجر – آن شعر را برای شاه و دربارش گفته بودم.
- شاه – شعرت را بخوان و پولش را به آن دو ببخش که زندگی اشان را بسازند.
- خنیاجر – باور کن به نفع همه است که دهان من بسته باشد.
- شاه – از که می ترسی... از شاه؟
- خنیاجر – نه...
- زن – گور پدر شاه بخوان او که این جا نیست.
- شاه – اصلن برای این ها بخوان.
- دیوانه – بخوان به کوری چشم شاه هم که شده بخوان.
- زن و مرد – بخوان... بخوان.
- خنیاجر – هفت کشور را تویی امروز شاه... تو که داری این همه پیل و سپاه
- دیوانه – شعرت این بود؟
- زن و مرد که فکر می کنند شعر در مدح شاه است نگاهی نا امید به خنیاجر و یکدیگر می کنند و شاه خنده ای مسخره به همه آن ها می کند... ناگهان خنیاجر دوباره شروع می کند.

خنیاجر -

نیست شرمِت با همه ملک جهان / از جهان قسمت ستانی هر زمان / روز و شب
از مال درویشان خوری / روزی از خون دل ایشان خوری / می ستانی گاه از ده
گه ز شهر / زَر به زخم چوب و از مردم به قهر / عالمی بر هم نهی و زرو و بال /
گویی این مال منست آن گه حلال / این همه ملک و ضیاع و کار و بار / کین
زمانت جمع شد ای شهریار

مادرت از دوک رشتن گرد کرد / یا پدر از دانه کشتن گرد کرد؟ / می پری مال
مسلمانان به زور / گویی ایمان نداری تو به گور / صد هزاران خصم در هم
می کنی / تا که یک لقمه مسلم می کنی / تو که داری این همه وان تو نیست /
جز گدایی هیچ درمان تو نیست / مال و ملک می بایست سوختن / پادشاهی از
منت (مکت می کند) نه از مردمت آموختن.

زن و مرد دهان شان باز مانده... دیوانه به شدت با دست و سوت و هورا خنیاجر را تشویق می کند... شاه
فقط می نگرد و هیچ حرکتی نمی کند خنیاجر می رود کیسه پول را از دست شاه برمی دارد.

خنیاجر -

(چشمکی به شاه می زند) ارزشش را داشت.

خنیاجر به سوی زن و مرد می رود و کیسه پول را به آنها می دهد.

خنیاجر -

این پول از آن شماس (به کنایه) بروید و به جان شاه دعا کنید...
(می خندد)

زن -

الهی روزش شب نشود، الهی به تابوت درآید، حنایش را باد ببرد...
الهی...

مرد -

بس کن زن (رو به خنیاجر) ما را تا آخر عمر مدیون خود کردی.

خنیاجر –

(رو به شاه) از او تشکر کنید... او باعث و بانی شد پول را هم او پرداخته.

زن و مرد به سوی شاه می‌روند.

دیوانه –

(به خنیاجر) آفرین، خوشم آمد... پوزه‌اش را به خاک مالیدی... نابودش کردی.

شاه –

تو با که هستی.

دیوانه –

با تو نیستم...

شاه می‌خواهد به سوی دیوانه رود که زن و مرد جلوی او می‌آیند.

مرد –

(رو به شاه) ای مرد نمی‌دانم کیستی ولی امروز بخشش بزرگی در حق ما کردی... از زندگی بریده بودیم، نمی‌دانستیم امروز این جا قرار است چنین نعمتی نصیبمان شود... ممنون تو هستیم.

زن –

الهی درد و بلایت بخورد در سر شاه... الهی از عمرش بکاهد و به عمر تو افزاید الهی شاه پیش مرگت شود... الهی...

مرد –

(زن را دنبال خودش می‌کشد) بیا برویم زن (رو به شاه) او را ببخش تلخی زبانش از بدی روزگار است...

شاه –

صبر کنید (یک کیسه پول دیگر به آن‌ها می‌دهد) این را هم بگیرید، شنیده‌ام این روزها زندگی سخت‌تر از این حرف‌هاست که با چند سکه رو براه شود.

زن و مرد ناباور نگاه می‌کنند.

- زن - خدایت خیر دهاد، تا آخر عمر تورا دعا می کنم و شاه را نفرین... الهی...
 شاه - نفرین نه... نفرین کافیهست.
 زن - می خواستم دعا کنم.
 مرد - چه طور می توانیم جبران کنیم؟
 شاه - همان دعا کفایت می کند... بروید.

زن و مرد راهی می شوند.

- مرد - (رو به خنیاگر) شعر تو زندگی ما را عوض کرد... باز هم شعر بگو. (می روند)
 خنیاگر - (متعجب و خوش حال از کار شاه) تو باید شاه می شدی مرد.

دیوانه دوباره زیر خنده می زند.

- خنیاگر - خنده هم دارد این روزها هیچ کس سر جای خودش نیست.
 شاه - چاره چیست؟
 خنیاگر - اگر شاعران شعر خود بگویند نه شعری که شاه می خواهد و شاه کار مردم و مُلک سازد نه کار خود و خاندانش را شاید جهان به قرار باز آید... به امید آن.
 (راهی می شود)
 شاه - کجا می روی؟
 خنیاگر - هر جا که باد بوزد و راه مرا با خود ببرد.
 دیوانه - باز هم شعر می گویی؟
 خنیاگر - شاید شعری هم سرودم.
 دیوانه - با ما بیا خوش می گذرد.

خنیاجر -	شاید دوباره زیر این آسمان به هم رسیدیم. (او رفته)
شاه -	عجب شاعری بود.
دیوانه -	چه صدایی داشت.
شاه -	چه قدر آزاده بود.
دیوانه -	مثل فرشته‌ها بود.
شاه -	آن قدر آدم ندیده‌ای که یکی را هم که می‌یابی فرشته می‌خوانیش.
دیوانه -	در این ملک دیگر آدمی برجای نمانده.
شاه -	حتمن این هم تقصیر من است؟
دیوانه -	پس حتمن تقصیر منه دیوانه یک لا قباست.
شاه -	تو که لباس درباری به تن داری.
دیوانه -	(با سادگی) این... این لباس‌های آن شاعر است که فرارش دادم.
شاه -	(از جا می‌جهد) پس تو او را فراری دادی... باید می‌دانستم.
دیوانه -	چاره‌ای نداشتیم داشت از ترس قالب تهی می‌کرد.
شاه -	نگفت کجا می‌رود؟
دیوانه -	قبرستان.
شاه -	چه؟
دیوانه -	یعنی من به او گفتم... گفتم قبرستان امن ترین جا برای ماندن است نه گرسنه می‌مانی نه بی سرپناه... آزار مرده‌ها هم به مراتب کمتر از زنده‌هاست...
شاه -	راه بیفت.
دیوانه -	کجا؟
شاه -	همان قبرستان.
دیوانه -	هنوز هم در پی شنیدن آن شعرهای آبکی هستی... آفرین و آفرین و آفرین...
شاه -	بس کن این چرندیات را...

- دیوانه – چرندیات... تا دمی پیش که شعرهای شاهانه‌ای بود...
- شاه – کور بودم، کر بودم... انگار تازه چشم و گوشم باز شده یا از خواب برخاستم...
- شعر آن خنیاگر تا مغز استخوانم را سوزاند.
- دیوانه – خوب حالا می‌خواهی چه کنی؟
- شاه – هنوز باید آن شاعر جوان را بیابیم.
- شاعر – شاعر قلم به مزد...
- شاه – باشد... اما اگر زودتر از ما دست دیگران بدو رسد برای خوش خدمتی هم که شده تکه تکه اش می‌کنند.
- دیوانه – پس نجات این مردم از بدبختی چه؟
- شاه – بگذار کارمان را با نجات او شروع کنیم.

دیوانه و شاه می‌روند.

صحنه پنجم – بر سر راهی که به شهر می‌رود.

یک مرد جوان که گرداننده گروه نمایش است روی سنگی نشسته و خورجینی از کتاب جلوی اوست و چند کتاب باز هم در کنار دارد... کتابی هم به دست دارد که با دقت می‌خواند، گهگاه به کتابی دیگر سر می‌زند گویی در جستجوی مطلبی در کتاب‌هاست.

مردی میان سال و درشت هیکل ولی ژولیده و بی‌حوصله‌ای در کنار چند بسته بار و خورجین دیگر که کهنه و فرسوده است ایستاده و بی‌قرار گاهی قدم می‌زند و گاه به راه نگاه می‌کند... او بازیگر نقش شاه است.

بازیگر شاه –	(رو به گرداننده نمایش) بالاخره امروز چه نمایشی اجرا می‌کنیم؟
گرداننده –	صبر داشته باش به دنبال حکایتی تازه می‌گردم.
بازیگر شاه –	خسته شدم از این آوارگی... از شهری به شهری دیگر از کوی و برزنی به کوی و برزنی دیگر، آن هم برای چند پول سیاه که فقط شکممان را سیر می‌کند.
گرداننده –	در عوض تو شاهی... (می‌خندد)
بازیگر شاه –	(زهر خند می‌زند) شاه احمق‌ها...
گرداننده –	شاید روزی یک شاه واقعی شدی.

- بازیگر شاه – دلم می‌خواست به دربار می‌رفتم و جزگروه بازیگران دربار می‌شدم... با لباس‌هایی فاخر پول فراوان و شکمی سیر...
گرداننده – و مغزی تهی.
- بازیگر شاه – بگذار چندی هم مغزم تهی و شکمم سیر باشد.
- گرداننده – در دربار هرگز نمی‌توانی نقش شاهی خائن را بازی کنی که برای تاج و تخت برادرش را می‌کشد و آنگاه که خیانتش برملا می‌شود از ترس فریاد می‌زند مشعل مشعل...
بازیگر شاه – (هیجان زده آن قطعه را بازی می‌کند) مشعل مشعل...
گرداننده – یاشاهی که از فرط غرور و خودبینی دارائیش را به فرزندان نالایقش می‌بخشد و در آخر از بی‌اعتنایی و خیانت فرزندان دیوانه می‌شود و سر به کوه و بیابان می‌گذارد.
- بازیگر شاه – (دیالوگی را اجرا می‌کند)... تو ای بخت برگشته، بر خود بلرز که بزهکاری‌های افشا نشده فراوان داری... خودت را پنهان دار ای دست خون آلود، ای سیاه کار سزاوار پاره پاره شدن که در پرده با ظاهرسازی قصد جان کسان کرده‌ای... گناهان واپس‌زده‌ات از گوشه‌های نهفته ضمیر سر برمی‌آورد و فریاد زنان از این دادرسان ترسناک عفو می‌طلبند... اگر خواسته باشی بر بخت شوریده‌ام بگری چشم‌های مرا وام بگیر... من اسیر بازیچه سرنوشت‌م... من یک شاهم...
گرداننده – (او را تشویق می‌کند) آفرین تو معرکه‌ای...
- دیوانه و شاه هم که چندی پیش وارد شده‌اند و شاهد بازی او هستند، جلو می‌آیند... دیوانه هم او را تشویق می‌کند.
- دیوانه – آفرین... به به... آفرین عالی بود (رو به شاه) یاد بگیر.

- گرداننده – (به بازیگر شاه) تو بهترین بازیگری هستی که تا به امروز دیده‌ام می‌بینی مردم تو را دوست دارند.
- بازیگر شاه – تو هم خوب بلدی چه طور مرا خر کنی... ولی روزی من به دربار می‌روم و نقش شاه را بازی می‌کنم. (مغرور می‌رود)
- گرداننده – بهترین و احمق ترین.
- شاه – می‌خواهد به دربار برود؟
- گرداننده – جز این آرزویی ندارد.
- دیوانه – شاعر دربار گریخته بعد او می‌خواهد به دربار رود.
- گرداننده – ظاهرن آواز دُهل از دور خوش است. (سراغ کتاب‌هایش می‌رود)
- شاه – (به دیوانه) این‌ها که هستند؟
- دیوانه – گروه بازیگران دوره گرد، نمایش اجرا می‌کنند... من عاشق نمایش‌هایشان هستم، تا به حال نمایش دیده‌ای؟
- شاه – معلوم است... دربار بهترین گروه نمایش گران و بازیگران را دارد.
- دیوانه – (مشتاق) خوش به حالت... نمایش آن‌ها چگونه است؟
- شاه – نمایش فتوحات و لشکر کشی‌های ما... انتقام و نابودی دشمنان... ریختن خون خائن.
- دیوانه – باید نمایش وحشتناکی باشد.
- شاه – این‌ها چه نمایشی اجرا می‌کنند.
- دیوانه – بگذار بپرسم (رو به گرداننده) ببینم امروز چه نمایشی اجرا می‌کنید؟
- گرداننده – نمی‌دانم... به دنبال حکایتی ساده و پر مغز می‌گردم... امروز در بازار شهر نمایش می‌دهیم.
- دیوانه – پس بقیه بازیگران کجا هستند؟

- گرداننده – به شهر رفته‌اند تا قوت و غذایی بخرند و ببینند اوضاع برای اجرای نمایش روبراه هست یا نه.
- دیوانه – چرا نباشد... مردم نمایش را دوست دارند.
- گرداننده – مردم بله ولی هر بار سربازان با حکم قاضی و شیخ و مفتی به بهانه‌ای نمایش مان را به هم می‌زنند...
- دیوانه – آن‌ها سرشان را از ته‌اشان باز نمی‌شناسند چه برسد برای نمایش نظر دهند.
- شاه – حتمن تو سر و ته‌ات را باز می‌شناسی.
- دیوانه – من تماشاگر همیشگی این نمایش‌ها هستم...
- گرداننده – ای کاش در هر شهری ده نفر چون تو داشتیم.
- دیوانه – من که دیوانه‌ای بیش نیستم.
- گرداننده – ناراحت نباش ما را هم دیوانه می‌دانند (رو به شاه و دیوانه) گوش کن... این حکایت چه طور است؟
- دیوانه – بخوان.
- گرداننده – ناگهی بهلول را خُشکی بخاست... رفت پیش شاه و از او دنبه خواست... آزمایش کرد شاهش مگر... تا شناسد هیچ باز یکدگر.
- دیوانه – (که سر در نیاورده) یعنی چه؟
- شاه – ظاهرن شاه می‌خواهد تفریح کند و سر به سرش می‌گذارد.
- گرداننده – آفرین... پس به جای دنبه تکه‌ای شلغم به بهلول می‌دهد و بهلول شلغم را به جای دنبه می‌خورد.

شاه که از این حکایت خوشش آمده دست می‌زند و می‌خندد.

شاه – عجب شاه زیرکی؟

- دیوانه – (ناراضی به شاه) غلط کرده... (به گرداننده) همین، حکایتت همین بود؟
- گرداننده – بعد بهلول رو به شاه می‌کنه... شاه را گفتا که تا گشتی تو شاه... چربی از دنبه برفت این جایگاه... بی حلاوت شد طعام از قهر تو... می‌باید شد برون از شهر تو...
- گرداننده و دیوانه می‌خندند و شاه روی تُرش می‌کند.
- دیوانه – خوشم آمد... جواب دندان شکنی بود... حکایت دیگری نداری؟
- شاه – این حکایات را چه کسی نوشته؟
- گرداننده – شاعران و نویسندگان همین مُلک...
- شاه – همه را باید از دم تیغ گذراند.
- گرداننده – آن‌ها قرن‌ها پیش حکایات را سروده‌اند ولی انگار هنوز هم خیلی‌ها را می‌سوزاند... این را گوش کن...
- دیوانه – بخوان... بخوان.
- گرداننده – بامدادی شهریاری شادکام... داد بهلول ستمکش را طعام... او به سگ داد آن همه تا سگ بخورد... آن یکی گفتش که این هرگز که کرد؟... از چنین شاهی نداری آگهی... چو طعام او سگان را می‌دهی؟
- شاه – اگر آن روز دهان بهلول را می‌دوختند دیگر چنین شاعران و نمایش‌گران و دیوانه‌هایی چون شما جرئت نطق کشیدن، نداشتید.
- دیوانه – (با جسارت) گفت بهلولش خموش ای جمله پوست ... گر بدانندی سگان کاین آن توست... سر به سوی او نبردندی به سنگ... یعلم الله گر بخوردندی به ننگ
- گرداننده – (به کتاب نگاه می‌کند) تو این حکایت را از بَری...

- دیوانه – این حکایت را یک بار در یکی از نمایش‌های شما دیده‌ام.
- گرداننده – (رو به شاه) می‌بینی این قدرت کلمات است.
- شاه – به جای تحقیر و تمسخر شاهان و حکم رانان اگر می‌توانید کلمه‌ای بگویید که این ملک را نجات دهد.
- دیوانه – برای نجات این ملک اسم اعظم خداوند لازم است.
- شاه – خوب، تو آن اسم را می‌دانی... من که نمی‌دانم.
- گرداننده – من می‌دانم... (شاه و دیوانه به او می‌نگرند) یعنی این شاعر می‌داند (کتابی را بالامی‌گیرد و نشان می‌دهد) در حکایتی آن را گفته...
- دیوانه – (حیران) واقعن... نام مهین و اسم اعظم خداوند چیست؟
- شاه – احمق چنین چیزی وجود ندارد.
- گرداننده – (از روی کتاب می‌خواند) سایی پرسید از آن شوریده حال... گفت اگر نام مهین ذوالجلال... می‌شناسی باز گو ای نیک مرد...

گرداننده سکوت می‌کند.

- دیوانه – آن نام چیست؟
- گرداننده – گفت (نان) است این بتوان گفت لیک...
- دیوانه – نان؟
- شاه – استغفرالله حال از شاه دست گرفته‌اید و خدا را به تمسخر می‌کشید؟
- گرداننده – (پرشور می‌خواند) گفت در قحط نشابور ای عجب... می‌گذشتم، گرسنه، چل روز و شب... نه شنودم هیچ جا بانگ نماز... نه دری برهیچ مسجد بود باز... من بدانستم که نان نام مهینست... نقطه جمعیت و بنیاد دینست.
- دیوانه – راست می‌گویید، شکم گرسنه دین و ایمان ندارد.

- گرداننده – همین را اجرا می‌کنیم... دوستان گفت و گو با شما عالی بود... اجازه دارم این حکایت را با حواشی گفتگویی که داشتیم اجرا کنم.
- شاه – (بی زار) هر غلطی می‌خواهی بکن.
- گراننده – تو از چه دل خوری مرد؟
- دیوانه – او را رها کن... از من هم نام می‌بری؟
- گرداننده – تو قهرمان نمایش هستی... متشکرم گفتگو همیشه کارساز است (به طرف بازیگر شاه می‌رود) شاهنشاه من بیا ، باید زودتر گروه را جمع کنیم و نمایش مان را اجرا کنیم.
- کم کم وسایل‌شان را جمع می‌کنند و می‌روند.
- شاه – این جوان سرش بوی بدی می‌دهد.
- دیوانه – ای کاش می‌توانستیم در نمایششان بازی کنیم.
- شاه – در نقش دلک و مسخره...
- دیوانه – تو را نمی‌دانم ولی من قهرمان نمایش می‌شدم.
- شاه – قهرمان نمایش او نان است.
- دیوانه – مگر خودت وضع مملکت را ندیدی؟
- شاه – به قدر کافی دیده‌ام تو دیگر شروع نکن.
- دیوانه – حقیقت تلخ است.
- شاه – جانم از تلخی انباشته است... می‌خواهم کاری کنم اما فکر آن شاعر جوان جانم را آتش می‌زند.
- دیوانه – می‌خواهی او را با خود به دربار باز گردانی و باز روز از نو روزی از نو؟
- شاه – می‌خواهم او را آزاد کنم شاید او هم شاعر یا هنرمندی آزاده شد.

ببینیم و تعریف کنیم.

دیوانه –

احساس می‌کنم به او نزدیکیم... همان گونه که او به مرگ...

شاه –

صحنه ششم – گورستانی دیگر.

دو سرکرده شاعر درباری را دست بسته وسط صحنه می کشند و قهقهه می زنند و برای لحظاتی او را زیر مشتش و لگد می گیرند.

سرکرده یک – بالاخره پیدایت کردیم. (لگدی به او می زند)
سرکرده دو – مارمولک مودی... فکر کردی می توانی از چشم تیزبین سپاهیان درامان بمانی؟

طنابش را محکم می کشد.

سرکرده یک – سپاه یک سر دارد و هزار چشم.
سرکرده دو – هزار مامور خفیه و نامحسوس، ملک را شبانه روز رصد می کنند.
سرکرده یک – ما پشه را در هوا نعل می کنیم.
سرکرده دو – مو را از ماست می کشیم و می شکافیم تو که جز قازوراتی.
شاعر – اگر بلایی سر من بیاید شاه هر دوتان را می کشد.

- سرکرده یک – حالا کارت به جایی رسیده که مارا از شاه می ترسانی؟
- سرکرده دو – ما خود تورا در دامان شاه گذاشتیم که چشم و گوش ما باشی...
- شاعر – نبودم؟
- سرکرده یک – چرا... اما همین که جایت را محکم دیدی پشت به ما کردی...
- شاعر – از شاه می ترسیدم... به من شک کرده بود... خوف جانم را داشتم.
- سرکرده دو – باید از ما بترسی بدبخت نه از شاه...
- سرکرده یک – فکر می کنی این شاه است که مملکت را می گرداند و قدرت را به دست دارد یا سپاه که با قدرت و لشگرش ملک را به پا داشته؟
- شاعر – می پنداشتم که شاه...
- سرکرده یک – بدبخت بی خبر سپاه اگر بخواهد یک شبه این شاه را برمی دارد و شاهی دیگر جایش می گذارد آب هم از آب تکان نخواهد خورد.
- سرکرده دو – همچنان که صد شاعر چون تو مدیحه گو و قلم به مزد تر از تو را که مترصد فرصتند.
- شاعر – رحم کنید سردار... عفو کنید... اگر این جان حقیرم را برمن ببخشایید تا آخر عمر سگ درگاه شما می مانم.
- سرکرده یک – (تیغ می کشد) آزموده را آزمودن خطاست...
- شاعر – (گریه می کند) رحم کنید... رحم کنید...

شاه و دیوانه وارد می شوند.

شاه – (فریاد می زند) صبر کنید... چه غلطی می کردید؟

- سرورم بلاخره او را یافتیم... به زبان خوش حاضر به بازگشت نبود. سرکرده دو -
- هیچ دیوانه‌ای حاضر نیست با شما دو تن همراه شود. (شاعر را درپناه خود می‌گیرد) دیوانه -
- (به دیوانه) هنوز زبان درازت سرت را بر باد نداده؟ سرکرده یک -
- هنوز نه... دیوانه -
- رهایش کنید... بگذارید برود. شاه -
- کجا؟ سرکرده دو -
- هر جا که می‌خواهد. شاه -
- من نمی‌خواهم جایی بروم... می‌خواهم با شما به قصر برگردم و تا آخر عمر بنده درگاه شما باشم. شاعر -
- بس کن مرد... دارم از بندگی رهایت می‌کنم مثلن تو قرار است شاعر شاه -
- این ملک باشی نه بنده پادشاه و جیره خوار...

شاعر که انگار نمی‌فهمد نگاهی به سرکرده‌ها می‌کند... آن‌ها هم گیج شده‌اند.

- من می‌خواهم شاعر درگاه شما باشم و مدیحه گوی شاه. شاعر -
- خاک بر سرت... آخر چرا؟ دیوانه -
- گوش ما از شعر شاعران مدیحه گو پرشده، می‌خواهیم صدای مردم این شاه -
- ملک را بشنویم و ببینیم که در این مدت به آن‌ها چه رفته که صدای
- لعن و نفرین و دادخواهی‌شان گوش فلک را کَر کرده ولی به گوش ما
- نرسیده...
- چه می‌گویید سرورم. سرکرده یک -

- دیوانه – این شاه دیگر آن شاه‌ی که می‌شناختی نیست، می‌فهمی... درستش کردم.
- سرکرده دو – او را هم مثل خودت دیوانه کردی.
- شاه – اگر شما هم وضع این ملک و مردمش را می‌دیدید دیوانه می‌شدید.
- سرکرده یک – کدام مردم؟
- شاه – همان‌ها که گفتی فرسنگ در فرسنگ لخت و عور و گرسنه و گدا... و ما شاه چنین ملکی هستیم.
- سرکرده دو – سرورم برازنده شاه نیست فکرشان مشوش یک مشت بی سرو پا باشد مملکت امور مهم تری دارد.
- دیوانه – مهم‌تر از مردم برای حاکم چیست؟
- سرکرده یک – توی دیوانه عقلت به این چیزها قد نمی‌دهد.
- شاه – فعلن برای سیاست ما مردم در الویت هستند.
- دیوانه – (رو به سرکرده) کُنف شدی؟
- سرکرده دو – سرورم اخبار مرزها و کشورهای همسایه را شنیده‌اید؟
- دیوانه – چه خبر... جنگی دیگر در گرفته؟
- سرکرده یک – نباید منتظر حمله بود احمق... همیشه باید پیشدستی کرد و آماده بود.
- سرکرده دو – ارتش‌های همسایه در فکر تجهیز سپاهیان خود هستند، توپ‌های سنگین و منجنیق‌های دوربرد مهیا کرده‌اند.
- شاه – سپاهیان ما هم مجهز و آماده‌اند.
- سرکرده یک – باید سپاهیان را دو برابر کنیم و توپ‌های سنگین تر و منجنیق‌های دورپروازتری بسازیم.
- دیوانه – بعد کشوری دیگر از ترس شما توپ‌های سنگین تر و منجنیق‌های دورپروازتری خواهد ساخت بعد شما از ترس آن‌ها توپ‌ها و

منجنیق‌های سنگین‌ترتر و دورپروازترتری می‌سازید بعد دوباره آن‌ها
از ترس شما توپ‌ها و منجنیق‌های دور پروازترترتر و سنگین‌ترترتری
می‌سازند بعد دوباره شما از ترس آن‌ها...

سرکرده دو –

بس کن دیوانه سرسام گرفتم.

دیوانه –

می‌توانم این بازی را تا صبح ادامه دهم... یه حاجی بود یه گربه داشت،
گربه‌شو خیلی دوست می‌داشت... گوشتی خرید طاقچه گذاشت، گربه
اومد گوشته‌رو خورد، حاجیه زد گربه رو گشت، رو سنگ قبر اون
نوشت، یه حاجی بود یه گربه داشت، گربه‌شو خیلی دوست می‌داشت...
تمام کن این بازی بچه گانه را...

سرکرده یک –

اما این بازی تمامی ندارد.

دیوانه –

دیوانه وراج برای تقویت سپاه و ملک از هیچ کاری نباید فرو گذاری کرد.
با چه پولی... هنوز خزانه از پولی که نوبت پیش خرج تجهیز سپاه و
سپاهیان کردیم ترمیم نشده.

سرکرده دو –

باج و خراج شهرها را افزون می‌کنیم.

سرکرده یک –

سرباز گیری را دو برابر می‌کنیم.

دیوانه –

این که دوباره همه‌اش از جیب و جان مردم رفت.

سرکرده دو –

رفت که رفت ... امنیت بها دارد.

شاه –

نه... مردمی که من دیدم دیگر تاب این فشار را ندارد.

سرکرده یک –

پس می‌خواهید چه کنید؟

شاه –

باید این ملک را از نو بسازیم... نمی‌خواهیم ناممان برکشوری باشد که
فرسنگ در فرسنگش مردم لخت و عور گدا و کور تراخمی باشند.

سرکرده دو –

پس سپاه چه؟

شاه –

(با خوشحالی) شما هم در این کار ما را یاری کنید.

اطاعت سرورم.	سرکرده یک -
(امیدوار) می دانستم، می توانم روی وفاداری شما حساب کنم.	شاه -
اما اول تجهیز سپاه...	سرکرده یک -
اول رسیدگی به مردم.	شاه -
اول سپاه.	سرکرده دو -
اول مردم.	شاه -
سپاه.	سرکرده یک -
مردم.	شاه -
گور پدر مردم.	سرکرده دو -
گور پدر سپاه.	دیوانه -
(به شاه) شما چه می گوئید سرورم.	سرکرده یک -
(جانش به لبش رسیده) گور پدر تو و سپاه... (دیوانه از او طرفداری می کند)	شاه -
حالا که این جور شد گور پدر شاه.	سرکرده دو -
چه طور جرأت می کنی در مقابل شاه...	شاه -
شاه؟ کدام شاه؟ (رو به سرکرده دو) تو شاهی می بینی؟	سرکرده یک -
فقط یک دیوانه همراه با یک گدای آواره...	سرکرده دو -
شاه رفته و یک گدا به گدایان شهر اضافه شده.	سرکرده یک -
مملکت به قوت شاه است که برقرار است.	شاه -
شاه را سپاه برقرار می دارد.	سرکرده دو -
شاه نباشد سپاه از هم می پاشد.	شاه -
سپاه نباشد شاه هیچ کاره است.	سرکرده یک -

این جر و بحث همچنان ادامه دارد دیوانه خسته می‌رود و کنار شاعر می‌نشیند.

دیوانه – می‌بینی مردم در بدبختی خود غوطه‌ورند آن وقت شاه و سپاه آن‌ها را

بین خود تکه تکه می‌کنند بعد به من می‌گویند دیوانه... شعری داری در
این باره بگویی؟

شاعر – ما را به رخت و چوب شبانی فریفته‌اند... ورنه این گرگ سال‌هاست که
با گله آشناست.

دیوانه – (حیران) تو که چنین شعر گفتن می‌دانی پس چرا این قدر مزخرف
می‌بافتی؟

شاعر – برای لقمه‌ای نان.

دیوانه – فقط نان؟

شاعر – خیلی خوب با خورشی که قاتق نانم کنم ولی قاتل جانم شد... بیا تا
فرصت هست دست‌های مرا باز کن تا بگریزم که در این معامله جان به
در نخواهم برد.

دیوانه شروع به باز کردن دست‌های شاعر می‌کند.

سرکرده دو – مملکت را مفت به دست نیاوردیم که مفت از دست بدهیم.

شاه – چه کرده‌اید که این گونه طلب کارید؟

سرکرده یک – روز و شب در جبهه‌های جنگ خون دادیم و عرق ریختیم.

دیوانه – حالا که سُر و مُر و گنده به پا هستید.

- سرکرده دو – از جان فشانی سپاه و سپاهی است که مردم سر آرام زمین می گذارند.
- دیوانه – کدام سر آرام... (رو به شاه) تو سر آرامی دیدی؟
- شاه – یا غم نان بود یا بیم جان.
- سرکرده یک – اگر سپاه نباشد دشمن خاک ملک را به توپره خواهد برد.
- دیوانه – همین حالا نیمی از ملک در توپره سپاه است دیگر چه باک از دشمن.
- شاه – به راستی که نیمی از ملک از آن سپاه است دیگر چه می خواهید؟
- سرکرده دو – (شمشیر می کشد) نیم دیگرش را...
- شاه – به مردم چه می گوئید؟
- سرکرده دو – می گوئیم شاه از غم شاعرش که عاشق او بود سر به بیابان نهاد، دیوانه شد و مُرد.
- شاه – (رو به شاعر) اما او زنده است و گواهی خواهد داد.
- شاعر در حال گریز است که سرکرده یک تیغ می کشد و او را از پا در می آورد.
- سرکرده یک – دیگر نیست.
- سرکرده دو – کس دیگری هم هست که گواهی دهد.
- دیوانه – (عقب می رود) مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم...
- شاه – کسی این داستان را باور نمی کند، رسوا می شوید.
- سرکرده یک – شاید باور نکنند اما چیزی هم نمی گویند... در خفا ژاژ می خایند و دلخوشند که روزی انتقام می گیرند.
- شاه – مرا نمی توانید ساکت کنید.
- سرکرده دو – ریختن خون تو برایم از ریختن خون یک سگ هم آسان تر است.

- سرکرده یک - (مانع او می‌شود) نه... ریختن خون پادشاهان مردم را می‌شوراند، ندیدی چگونه فریدون که از تخمه خدایان بود ضحاک را در کوه دماوند به بند کشید.
- دیوانه - یعنی شما از تخمه فریدون و خدایانید؟
- سرکرده دو - اگر هم نباشیم ادعایش را که می‌توانیم داشته باشیم.
- سرکرده یک - این روزها هر ابلیسی با هاله‌ای از نور و ریشی معطر و ردایی روحانی پیامبر می‌شود، چرا ما از تخمه فریدون و کیان نباشیم... (دو سرکرده می‌خندند)
- شاه - (هراسان) بر سر خاندانم چه خواهد آمد؟
- سرکرده یک - دخمه‌ای مجلل برایت می‌سازیم تا زیارتگاه مردم شود... خاندانت را می‌گماریم تا آن جا را آب و جارو کنند و پذیرای زوار تو باشند.
- دیوانه - دخمه که خالی است.
- سرکرده یک - با جنازه‌ای پُرش می‌کنیم... جنازه، جنازه است.
- سرکرده دو - جنازه همین شاعر به کارمان می‌آید... شعرهایش که ماندگار نشد شاید جنازه‌اش زیارتگاهی ماندگار شود.
- سرکرده یک - مردم با دیدن خاندان شاه فقید آرام می‌گیرند و مشغول زیارتشان می‌شوند خاندان شاه هم تا صدایشان در نیاید، شکمشان سیر وجانشان در امان است.
- سرکرده یک - ما که وحشی نیستیم.
- سرکرده دو - ما متمدنیم.
- سرکرده یک - تمدنی هزاران ساله.
- دیوانه - عجب نقشه پلید و دقیقی... مو لای درزش نمی‌رود.
- سرکرده دو - (مغرور) می‌بینی حتی یک دیوانه هم این را می‌فهمد.

- دیوانه – (مشتاق) ببینم چه کسی به جای شاه می‌نشیند؟
- سرکرده یک – مگر نگفتی اداره این مملکت از هر ابله‌ی برمی‌آید؟
- دیوانه – (رو به شاه) من گفتم؟
- شاه – بله تو گفتی...
- سرکرده یک – بازیگر دوره گردی را می‌شناسم که نقش شاه را از خودش هم بهتر بازی می‌کند.
- شاه – او... او سرش را از ته‌اش باز نمی‌شناسد شاه شود؟
- سرکرده دو – مگر تو می‌شناختی... به سالی نمی‌گذرد که ریشش به اندازه ریش شاه شود... بعد آن را شانه می‌زنیم معطر می‌کنیم مرصع نشانش می‌کنیم.
- سرکرده یک – عبایش را هم دیبا می‌کنیم.
- سرکرده دو – دستاری مالیده، بزرگ وبا شکوه بر سرش می‌گذاریم چون هاله‌ای از نور...
- سرکرده یک – چه کسی است که در برابر چنین شاهی تعظیم نکند؟
- شاه – بسیار کسان...
- سرکرده دو – شاعران و مدیحه‌گویان و حماسه‌سرایان را می‌سپاریم تا او را در شعرها و مدیحه‌ها و حماسه‌ها بستایند.
- سرکرده یک – داستان زندگیش را از کودکی با معجزات و مقدسات و محاسن بی‌پایان می‌آمیزیم تا خدای‌گونه بنماید.
- شاه – حال که فکر می‌کنم می‌بینم بامن هم چنین کردند وگرنه من هم روزی که از مادر به دنیا آمدم کودکی آزاد بودم.
- سرکرده دو – (به شاه) تو زنده می‌مانی اما بدان سربازان گمنام ما تو را از زمین و آسمان می‌پایند... به چشم و گوش خود هم اطمینان نکن.
- سرکرده یک – برویم که این ملک ما را صدا می‌زند.

هر دو باهم –	وطنم... پاره تنم... (در حالی جنازه شاعر را همراه دارند می‌روند)
دیوانه –	بی چاره وطن.
شاه –	حالا باید چه کنیم؟
دیوانه –	از من می‌پرسی؟
شاه –	کس دیگری را این جا می‌بینی؟
دیوانه –	نه ولی با شنیدن این حرف‌ها دیوانه شدم.
شاه –	تو که دیوانه بودی.
دیوانه –	پس حتمن خُل هم شده‌ام.
شاه –	باید لشگری مهیا کنم... لشگری از سپاهیان وفادار به شاه...
دیوانه –	در تشییع جنازه‌ات شرکت می‌کنم.
شاه –	باید تاج و تخت خود را بازپس گیرم.
دیوانه –	کدام تاج و تخت... دیدی که از اول مال تو نبوده... به فکر جانت باش.
شاه –	تو نمی‌فهمی... من شاهم...
دیوانه –	تو شاه بودی با همه بدبختی‌هایش... حالا آسوده باش و بگذار چندی هم
	کس دیگری این بدبختی را به دوش کشد.
شاه –	یعنی شاه بودن بدبختی است؟
دیوانه –	وقتی عاقبتش این باشد از بدبختی هم بالاتر است.
شاه –	(عصبانی) پس حتمن تو خوش بختی؟
دیوانه –	نمی‌دانم... من باگرده‌ای نان سیر می‌شوم تو چه؟
شاه –	من هم...
دیوانه –	با یک دست لباس تنم پوشانده می‌شود... تو چه؟
شاه –	من هم...

دیوانه – وقتی خسته هستم سرم را روی هر خشتی بگذارم به خواب می‌روم...
 تو چه؟
 شاه – من هم... خوب که چه؟
 دیوانه – (شاه را با غضب می‌نشانند) که مثل بچه آدم آسوده بنشین و خوش حال باش که هنوز زنده‌ای.

شاه از احساس بدبختی می‌گرید و دیوانه دلش به حال او می‌سوزد.

دیوانه – مثل بچه‌ای که اسباب بازی اش را گرفته‌اند گریه نکن.
 شاه – نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و شاهد نابودی خودم، کشورم و مردم باشم.
 دیوانه – تو بیشتر دلت به حال مردم سوخته یابه حال خودت؟
 شاه – نمی‌دانم.
 دیوانه – باز خوب است که راستش را می‌گویی.
 شاه – چرا سرنوشت من چنین شد... آیا لعن و نفرین مردم مرا به این روز انداخته؟
 دیوانه – تو که چیزیت نیست اگر قرار بود به لعن و نفرین‌های آن زن تلخ زبان گرفتار می‌شدی حالت خیلی خراب‌تر بود... زرده زخم، زخم سیاه جای بدت، آب سیاه از زیرت... تو این‌ها را ندیدی... بیچاره می‌شدی.
 شاه – می‌دانم همه‌اش تقصیر خود منست.
 دیوانه – چه عجب یک کلمه حرف راست زدی.
 شاه – (بی‌تاب) می‌خواهم سر به کوه و بیابان بگذارم... حیوان شوم، علف بخورم، دیوانه شوم...

- دیوانه – (خوشحال) حالت هم دارد خوب می‌شود.
- شاه – تا دیروز شاهی بودم که جهان زیر نگینم بود و امروز تنها ترینم.
- دیوانه – دیروز بهتر بود یا امروز بهتر است؟
- شاه – به نظر هر دو مصیبت می‌رسد.
- دیوانه – پس غصه چه چیز را می‌خوری... مصیبتی رفته و مصیبتی دیگر جایش را گرفته.
- شاه – یعنی همینطور دست روی دست بگذارم تا مصیبتی دیگر از راه برسد.
- دیوانه – فعلن کاری از دست تو بر نمی‌آید.
- شاه – ای آسمان فرود آی، ای زمین بشکاف، ای رعداها بغرید و ای ابرها خون ببارید...

همان گرداننده نمایش که چندی پیش وارد شده و شاهد این صحنه از شاه است حیران به شاه می‌نگرد.

- گرداننده – (به دیوانه) نمایش اجرایی کند؟
- دیوانه – آری... به نظرت خوب بازی می‌کند؟
- گرداننده – بله خیلی واقعی است اما کلماتش مطمئن و اغراق آمیز است (رو به شاه)
- دیگر کسی از این جملات احساسی و غلوآمیز استفاده نمی‌کند.
- شاه – (عصبانی) من می‌کنم... چرا که این کلمات عمق اندوه و احساس من است.
- گرداننده – تلاش بیهوده است دیگر کسی این حرف‌ها را باور ندارد معانی عمیق را باید ساده، صریح و صمیمی ادا کرد.
- شاه – آه دیگر کسی حتی راست مرا هم باور نمی‌کند (گریه می‌کند) مرا به حال خود بگذارید.

- گرداننده – برای او چه اتفاقی افتاده؟
- دیوانه – خودش را گم کرده... در جست و جوی خویشتن خویش است (به گرداننده) برایت تو چه اتفاقی افتاده این چه سرو وضعی است... بازیگرانت کجا هستند؟
- گرداننده – سربازان تار و مارمان کردند... نمایشمان را به هم زدند و شاه را با خود بردند...
- دیوانه – چرا؟
- گرداننده – گفتند اقرار است در دربار نقش شاه را بازی کند.
- دیوانه – (به شاه) گوش می کنی؟
- شاه – نامردها... بلاخره کار خودشان را کردند.
- گرداننده – چه می گویند؟
- دیوانه – یعنی می گوئیم بالاخره به آرزویش رسید.
- گرداننده – آه بله... امیدوارم...
- دیوانه – حالا می خواهی چه کنی؟
- گرداننده – نمی دانم... فعلن که دست از کار کشیده ام.
- دیوانه – (ناگهان) حق نداری این کار را کنی... باز هم باید نمایش اجرا کنی.
- گرداننده – چه طور... با کدام بازیگر... دیگر کجا می تونم بازیگر شاهی به آن خوبی پیدا کنم؟
- گرداننده مایوس روی برمی گرداند و دیوانه ناگهان از جا می جهد.
- دیوانه – یکی را می شناسم.
- گرداننده – به راستی... کجاست؟

- دیوانه – همین جا (شاه را جلو می‌اندازد) هیچ کس مثل او نمی‌تواند نقش شاه را بازی کند.
- گرداننده – این؟
- شاه – دیوانه شدی؟
- دیوانه – دیوانه بودم...
- شاه – اگر تا به حال شک داشتم حالا مطمئن شدم.
- دیوانه – مگر تو شاه نبودی؟
- شاه – بودم...
- گرداننده – بازیگر نقش شاه؟
- دیوانه – مگر نمی‌خواهی دوباره شاه شوی؟
- شاه – چرا ولی به چه قیمتی؟
- دیوانه – مگر برای شاه بودن حتمن باید در دربار باشی؟
- گرداننده – (گیج) بازیگر دربار بودی؟
- شاه – (به دیوانه) پس چه...؟
- دیوانه – به جای شاه دربار می‌توانی شاه نمایش باشی و بامردم حرف بزنی.
- شاه – به آن‌ها چه بگویم.
- دیوانه – نمی‌دانم... از توطئه درباریان از خیانت سپاهیان از چیزهایی که دیده‌ای از فلاکتی که ملک را برادشته، از شاهی که دیگر شاه نیست.
- شاه – (رو به گرداننده) در حکایاتی که تو می‌خوانی شاهان به مردم چه می‌گویند؟
- گرداننده – بیشتر به مردم گوش می‌سپارند و از آن‌ها می‌آموزند.
- دیوانه – شاید باید از همین جا شروع کرد.

- شاه – (به گرداننده) فکر می‌کنی با این کتاب‌ها و حکایات می‌توان اوضاع را تغییر داد؟
- گرداننده – اوضاع را نمی‌دانم ولی مردم تغییر می‌کنند.
- شاه – تا به حال چند نفر را دیده‌ای که تغییر کرده باشند؟
- گرداننده – یک چند تایی...
- شاه – برای یک تغییر بزرگ چه باید کرد؟
- گرداننده – از خودت شروع کن... تنها از خودت...
- شاه – این چه قدر طول می‌کشد؟
- گرداننده – فقط شروع کن.
- دیوانه – فکر نمی‌کنم به عمر تو قد دهد.
- گرداننده – باید زودتر کارمان را شروع کنیم... بالاخره بامن هستی یا نه؟
- دیوانه – (به شاه) چه می‌گویی؟
- شاه – مگر چاره دیگری هم دارم... بالاخره باید از یک جایی شروع کرد.
- دیوانه – (ذوق زده) تو دوباره شاه می‌شوی... شاه مردم.
- شاه – (با خودش فکر می‌کند) شاه مردم...
- دیوانه – (رو به گرداننده) ببینم باز هم از آن حکایات چیزی در چنته داری؟
- گرداننده – فراوان...
- شاه – باز هم قرار است شاهان مسخره دست دیوانه‌ها باشند.
- دیوانه – تمام خوشمزگی داستان به همین است.
- گرداننده – مردم عاشق دست انداختن حکام و شاهان در نمایش هستند.
- شاه – چرا؟
- گرداننده – شاید چون در دنیای واقعی زورشان به شاه و حکام او نمی‌رسد.

دیوانه – من هم می توانم نقش دیوانه‌ای که شاه را بی چاره می کند بازی کنم (رو به شاه و گراننده) ها چه می گوئید؟

شاه – مطمئنم که می توانی...

گراننده – عالی است... اسم نمایش را هم می گذاریم...

شاه – شاه...

دیوانه – چرا شاه... دیوانه...

شاه – چرا دیوانه... شاه...

دیوانه – دیوانه...

شاه – شاه و دیوانه...

دیوانه – دیوانه و شاه...

شاه – شاه و دیوانه...

دیوانه – یا دیوانه و شاه یا من نیستم. (قهر می کند و مخالف آن‌ها راه می افتد.)

گراننده – (به شاه) دیوانه‌ای بهتر از او پیدا نمی کنیم.

هر دو به دنبالش می روند و او راباز می گردانند.

شاه – خیلی خوب دیوانه و شاه... راضی شدی؟

دیوانه – چه جور هم...

گراننده – حالا راهی می شوی؟

دیوانه – هر جا که بخواهی...

راهی می شوند.

پایان / تیر ۹۵

سخن ناشر

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر گروهی مردم بیسواد، خرافی و نا آگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال به ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، کتب دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی این کتب صفر است. میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب ۲۱ دقیقه قرآن و دعا و ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در مورد فنلاند ۴۴ دقیقه و آلمان ۳۴ و سوئد ۳۱ دقیقه در روز است.

نشر اینترنتی آوای بوف نزدیک به دو دهه است که در راستای اطلاع رسانی به چاپ و انتشار صوتی هزاران کتاب ممنوعه و کمیاب اقدام نموده و با در اختیار قرار دادن رایگان این مجموعه، سعی می کند سهمی در ارتقاء فرهنگ و بیداری مردم داشته باشد.

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازیچه دست سیاستمداران بین المللی و شیادان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و نا آشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم.

هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می باشند.

آوای بوف، با این تفکر که کشور ایران در طی دوره های متمدنی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلا ب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم به رفرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلا ب و پیوستن به قافله ی تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی دی اف در اختیار علاقمندان و اقشار مختلف فارسی زبان در ایران و جهان قرار گرفته است.

در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش آزاد اطلاعات برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می شود اگر مسیرشان به گیوتین سانسور ج.ا.خورد و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده اند یا کسی را می شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار تمامی این آثار فراهم نموده است.

نشر آوای بوف

